

از زرگویز تا آنکارا



مقدمه

از زرگویز تا آنکارا عنوان خاطرات من است از سفری که از یکی از اردوگاه های کومله در اطراف سلیمانیه در عراق شروع میشود و بعد از گذشتن از کمپ های آوارگان عراقی در ترکیه، به آنکارا ختم میشود. من این مسیر را با تعداد زیادی از انسانهایی پیمودم که شرایطی مشابه شرایط من را داشتند و ریسک ها و خطرات مشابهی را تجربه کردند. مسافتی که میتوانست با هواپیما در عرض دو ساعت و با اتوبوس در عرض کمتر از دو روز پیموده شود، برای ما بیش از دو یا سه هفته طول کشید. دو سه هفته ای که پر بود از اضطراب و نگرانی؛ نگرانی از آشکار شدن هویت واقعی ما و خطر دپورت شدنمان به ایران و مواجهه با خطر اعدام.

ما، برای وارد شدن از عراق به ترکیه و رساندن خود به دفتر پناهندگی سازمان ملل در آنکارا، مجبوراً وانمود کردیم که جزو آوارگان کرد عراق هستیم، با داستانهای ساختگی خود را از دست ماموران انتظامات کمپ های آوارگان عراقی در ترکیه، ماموران پلیس راه و قاضی دادگاه در شهر وان رهانیدیم.

همانطور که در متن این نوشته قید شده است، دو نفر از رفقای ما سفر مشابهی را حدود شش ماه پیش از ما شروع کرده بودند ولی موفق نشده بودند آنرا به پایان برسانند. سلیم صابرنیا و مصطفی قادری در یکی از روستاهای مرزی بدام نیروهای سرکوبگر جمهوری اسلامی ایران افتاده بودند که بعد از تحمل شکنجه های فراوان بدست جلادان این حکومت جانی اعدام شدند.

این سفرنامه را به یاد این دو انسان شریف تنظیم و منتشر میکنم. یادشان گرامی باد!
همچنین بینهایت تشکر میکنم از همه دوستانی که در تکمیل این سفرنامه با من همکاری کردند.

جلیل جلیلی

لندن، ژانویه ۲۰۲۶

از زرگویز تا آنکارا

سفری پرماجرا و پرمخاطره ولی موفقیت آمیز

قبل از ظهر یکی از روزهای اوایل اردیبهشت سال ۱۳۷۰ شمسی، برابر با اواخر آپریل ۱۹۹۱ است، یعنی ۳۵ سال پیش. من غرق در افکار خود در حال پرسه زدن در محوطه اردوگاه زرگویز، اردوگاه مرکزی کومله، هستم. معلوم است که امروز هم دارم و قتم را میگذارم تا ظهر شود و به صف جلوی سلف سرویس بپیوندم، شوخی کنان با دوستانم وارد سالن غذاخوری بشوم، سینی خودم را بردارم و بشقابی برنج و مقداری خورشید و سبزی از رفقای آشپز تحویل بگیرم و نهارم را برای ۱۸۰مین بار در همان سالن و در کنار همان رفقا بخورم بدون اینکه احساس کنم روزی متفاوت تر از روزهای قبل داشته ام. مدتی است که احساس یکنواختی در زندگی ام دارم. دیگر آن اشتیاق قبلی را در خود نمیبینم و احساس میکنم که ماندن یا نماندن من در این اردوگاه و فعل و انفعالات روزانه ام نه تنها تاثیری در جهان بیرون از این اردوگاه ندارد بلکه حتی در روابطه ساکنین همین اردوگاه هم موجب هیچگونه دگرگونی نمیشود. در همین افکار بودم که به محوطه باز جلوی بیمارستان و سلف سرویس میرسم. می بینم یکی از ماشین های کومله وارد اردوگاه شده و چند نفر از آن پیاده میشوند. احساس میکنم امروز فضای اردوگاه با روزهای قبل متفاوت است. تعدادی از رفقا دور ماشین جمع شده اند و از سلطان خسروی و ایرج مکتبدار، که تازه از ماشین پیاده شده اند، سئوالاتی میپرسند. نزدیکتر میروم و متوجه میشوم که آنها از مرز ترکیه برگشته اند تا گزارشی از کارشان به مسئولین وقت کومله ارائه دهند؟

مسئله بازنگری در شکل و ادامه فعالیت سیاسی و نظامی تشکیلات علنی کومله - سازمان کردستان حزب کمونیست ایران و دیگر ارگانهای حزبی مستقر در اردوگاه های کومله در خاک عراق، بویژه بعد از پایان جنگ بین جمهوری اسلامی ایران و دولت صدام حسین، به مشغله ذهنی خیلی از فعالین کومله و حزب تبدیل شده بود. منصور حکمت، که مغز متفکر حزب محسوب میشد، گویا طرحی را در سطح رهبری کومله و حزب کمونیست ایران مطرح کرده بود که بنا به آن میبایستی اعضا رهبری تشکیلات و پرسنل ارگانهای مرکزی در کوتاه مدت به کشورهای پناهنده پذیر در اروپا منتقل میشدند و در ادامه امکان این فراهم میشد تا همه اعضا و پیشمرگان هم بتوانند به چنین کشورهایی مهاجرت کنند و بعد از کسب شهروندی و پاسپورت آن کشورها، بتوانند، در صورت تمایل خود، به اردوگاه های کومله باز گردند. ولی این طرح، از یکطرف بخاطر محدودیت امکانات کومله و از طرف دیگر بخاطر اختلاف نظر در سطح رهبری حزب، بشکل ناقص، ناهماهنگ و بکندی پیش میرفت. همچنین در این سالها تعداد قابل توجهی از اعضا و کادرهای کومله بخاطر اختلافشان با سیاستهای جاری عملا از کومله جدا شده بودند و تمایلی به ماندن در اردوگاه های کومله نداشتند. مشخصه دیگر آن سالها این بود که خستگی از زندگی اردوگاهی و بدور از فعل و انفعالات اجتماعی و تمایل به خاتمه دادن به آن شرایط، در کل تشکیلات کومله رو به گسترش بود. در چنین شرایطی تعداد قابل توجهی از رفقا بفکر اقدامات فردی و مستقل از تصمیمات رهبری کومله برای خارج شدن از عراق و رفتن به اروپا از طریق ترکیه افتاده بودند. معلوم بود که این گونه اقدامات میتواند آنها را با خطرات جدی روبرو سازد. و همینطور هم شده بود؛ دو نفر از رفقای ما، سلیم صابرنیا و مصطفی قادری، که تصمیم گرفته بودند با اتکا به ابتکارات فردی خود به ترکیه بروند، در یکی از روستاهای مرزی به دام نیروهای سرکوبگر جمهوری اسلامی افتاده و به اسارت درآمده بودند.

این وضعیت از یکطرف و از طرف دیگر حملات مجدد ارتش صدام حسین به شهرهای کورد نشین و کشتار جمعی کوردها، که میتوانست ادامه ماندن اینهمه نیروی انسانی در اردوگاه های کومله در مناطق مرزی عراق را با مخاطرات باز هم بیشتری روبرو سازد، رهبری وقت کومله را به فکر اقدامات عاجل و اضطراری برای خارج کردن تعداد هرچه بیشتری از نیروهای خود از عراق انداخته بود. آنها يك تیم چند نفره را با عنوان تیم شناسایی و انتقال تشکیل داده بودند که مرکب بود از نجمه محمودزاده، سلطان خسروی، حسام قادرپور، و ایرج مکتیدار. این رفقا توانسته بودند، در ارتباط و همکاری با رفقای دیگری از جمله سعادت هاشمیان و سلیمان کاشانی، که در آنزمان برای انجام يك مأموریت دیگر در آنکارا مستقر بودند، و همینطور با کمک گرفتن از افراد بومی کانالهایی را برای خارج کردن تعدادی از پیشمرگان کومله از عراق و رساندنشان به مناطق مرزی ترکیه و از آنجا به آنکارا و معرفی شان به دفتر سازمان ملل در این شهر سازمان دهند.

آنروز برای من متفاوت تر از روزهای قبل شد و آینده متفاوتی را برای من رقم زد. وقتی در گزارش و صحبتهای سلطان و ایرج مطرح شد که ما میتوانیم خود را قاطی آوارگان عراقی کرده و بعنوان پناهنده کورد عراقی وارد خاک ترکیه شویم، فکر رفتن به ترکیه در ذهنم جرقه زد، چراکه این ایده بنظر من امکانپذیر رسید. من میتوانستم هم کوردی حرف بزنم و هم تورکی. بهمین خاطر مطمئن بودم که در مواجهه با مقامات دولت ترکیه در کمپهای آوارگان عراقی راحت تر خواهم توانست و انمود کنم که کورد عراقی هستم. به همین خاطر همان روز مصمم شدم که من هم با این رفقا به ترکیه بروم. تصمیم خود را ابتدا با مسئول رادیو حزب، که در آن زمان حسن صالحی بود، و سپس با ابراهیم علیزاده، دبیر اول کومله، در میان گذاشتم. باوجود اینکه تصمیم من برای آنها غیرمترقبه بود، آنها مخالفتی با تصمیم من نکردند.

احساس دوگانه ای داشتم؛ هم هیجانزده بودم و هم غمگین و نگران. راهی که در پیش داشتم میتوانست مرا از يك جهان محدود ولی شناخته شده به يك جهان وسیعتر ولی بهمان اندازه ناشناخته تر وصل کند. از طرف دیگر جدایی از رفقایم، که بهترین دوران زندگی ام را با آنها گذرانده بودم، برایم سخت و غم انگیز بود؛ من سالهای سال در کنار این رفقا زیسته بودم؛ حیات تك تك ما به هم گره خورده بود؛ همه ما هر روز و هر شب نگرهبان امنیت و آسایش همدیگر شده بودیم؛ زندگی همه ما مدیون همدیگر بود؛ ما شبها در چادرهایمان به این خاطر با خیال راحت سر به بالین گذاشته بودیم که میدانستیم رفیقی در بیرون نگرهبان ایستاده است. این سیستم زندگی يك رفاقت محکمی را بین ما ایجاد کرده بود که جدا شدن از آن راحت نبود.

جدا شدن از حسن جلیلی هم برایم سخت بود. ارگانهای مرکزی حزب کمونیست ایران و کومله، از جمله رادیو حزب، رادیو کومله و بیمارستان و همینطور بخشی از اعضای کمیته مرکزی کومله، حدود شش ماه پیش، از اردوگاه های بهار، سوران و گولان واقع در شمال شهر رانیه، به اردوگاه زرگويز واقع در جنوب شرقی شهر سلیمانیه منتقل شده بودند. من در مدت اقامتم در این اردوگاه، بجز شرکت در کارهای عمومی روزانه مثل آشپزی و نگرهبانی، مسئولیت خاصی بعهده نداشتم؛ چراکه حدود شش ماه پیش، بخاطر محدودیت امکانات لوجستیکی و اولویتهای حزب، تصمیم گرفته بودیم که تهیه و پخش برنامه رادیویی نیم ساعته بزبان ترکی را، که من مسئولش بودم، متوقف کنیم. باوجوداین، من هنوز جزو پرسنل رادیو حزب محسوب میشدم و در یکی از اطاقهای آن بخش از اردوگاه که به پرسنل رادیو حزب و رادیو کومله اختصاص داده شده بود، سکونت داشتم. مکانهای سکونت پیشمرگان کومله در این اردوگاه دیگر چادرهای برزنتی نبودند که خودمان آنها را نصب میکردیم بلکه عمدتاً اطاقهایی بودند که با بلوکهای

سیمانی ساخته شده بودند. البته تعداد اطاقها به اندازه ای نبود که هر کس بتواند يك اطاق داشته باشد بلکه در هر اطاق معمولاً بیش از يك نفر زندگی میکردیم. هم‌اطاقی من هم در طول اقامت در این اردوگاه حسن جلیلی بود که هنوز در رادیو کومله کار میکرد. من و حسن قبلاً هم در يك اطاق زندگی کرده بودیم ولی آن زمانی بود که هر دو کودک بودیم و هنوز از خانواده جدا نشده بودیم. حسن تحت تأثیر من کمونیست شده بود، با هم به کوهنوردی رفته بودیم، در اعتراضات توده ای علیه حکومت پهلوی شرکت کرده بودیم و هر دو مخالف حکومت اسلامی شده بودیم. همچنین من و حسن همزمان از دست جلادان جمهوری اسلامی فرار کرده و با رساندن خود به مناطق آزاد در کردستان به صف پیشمرگان کومله پیوسته بودیم. همه اینها ارزشهای جدیدتری را به رابطه برادری ما افزوده بود. آری حالا من در این اردوگاه برای چند ماهی با برادرم هم‌اطاق شده بودم.

در اطاق من و حسن علاوه بر دو تختخواب، يك قفسه كوچك هم زیر تنها پنجره این اطاق قرار داشت. این قفسه را من و حسن با هم ساخته بودیم که داخلش، علاوه بر چند جلد کتاب و نشریه، چند بطری شراب دست ساز من هم دیده میشد. بالای این قفسه عکسی قرار داشت از دختر حسن و نجیبه. برادر من دخترش را ندیده بود چون نجیبه، وقتی حامله بود برای معالجه پزشکی به آلمان فرستاده شده بود و سولماز را آنجا بدنیا آورده بود. حسن این عکس را هشت ماه بعد از تولد دخترش دریافت کرده بود، یعنی زمانی که ما هنوز در اردوگاه دیگری به اسم اردوگاه بهار ساکن بودیم. بعد از دریافت این عکس خوشحالی حسن حدی نداشت. یادم هست که او در جشن تولد ناسو، دختر فوزیه نصرت پور و مصلح شیخ، عکس سولماز را هم با خود به این جشن آورده بود، عکس را به همه نشان داده و با بغل کردن آن رقصیده بود. در مدت شش ماهی که من و او هم‌اطاق بودیم، میدیدم هر وقت که حسن از نگاهیانی شبانه برمینگشت اول عکس دخترش را میبوسید و بعد می خوابید. چند ماه پیش هم، با قرار دادن چند شاخه گل دور این عکس و روشن کردن يك شمع، برای یکسالگی دخترش جشن تولد گرفته بود و آواز "آیر یلیک" (جدایی) را برایش خوانده بود. در این جشن تعدادی از همکاران حسن در رادیو کومله و همینطور رفقای از رادیو حزب و رفقای که در مرکز پزشکی کار میکردند شرکت کرده بودند. تا آنجا که یادم مانده و عکسهای موجود از این جشن حکایت میکنند، علاوه بر خود من، منصور علوی، ناهید وفایی، آوات صادقی، حسن صالحی و مصطفی یونسی همراه حسن رقصیده بودیم.

در حالیکه خاطراتی از زندگی در این اردوگاه در ذهنم رژه میرفتند، مقداری لباس و دیگر وسایل ضروری از جمله مسواک، خمیردندان، صابون و ریش تراش در کوله پشتی خود گذاشتم و برای خداحافظی از رفقای ساکن در اردوگاه به چادر یا محل کار برخی از آنها سر زدم. این خداحافظی در اردوگاه زرگویز صحنه دیگری را در ذهنم زنده کرده بود؛ صحنه خداحافظی از ۲۵ نفر از همبندانم در زندان تبریز در ۱۶ سال قبل از آن. در انزمان همه ما در اعتراض به بی عدالتی ها و دیکتاتوری حکومت پهلوی بازداشت و زندانی شده بودیم. (من در جریان اعتصاب بزرگ دانشجویان دانشگاه تبریز دستگیر شده بودم که بعد از سه ماه از زندان آزاد شدم.) بلافاصله بعد از خوانده شدن اسم من از بلندگوی زندان، تك تك آن عزیزان را در آغوش گرفته و گرمای عشق شان به آزادی را در وجودشان احساس کرده بودم. . . . ولی حالا، در این اردوگاه بزرگ، خداحافظی از صدها انسان شریف در وقت کم برایم ممکن نبود. باوجوداین، توانستم به برخی از این رفقا سر بزدم و از آنها خداحافظی کنم. این صحنه را هم بیاد دارم که وقتی به چادر آذر پویا و هوشیار سروش سر زدم، هوشیار يك کراوات به من داد. ابتدا نمیخواستم آنرا قبول کنم چون اهل کراوات نبودم و فکر نمیکردم شاید جایی به دردم بخورد. ولی در مقابل اصرار هوشیار کوتاه آمدم و کراوات را از او گرفتم و آنرا در داخل کوله پشتی کوچکم گذاشتم.

در این روز اسماعیل جهان‌نیده، باقی طالب العلم، مریم ب، سعید قربانی، حسن نقشبندی و من سوار یکی از ماشین‌های کومله شدیم و از اردوگاه زرگویز به قصد مرز ترکیه حرکت کردیم. البته سلطان خسروی و ایرج مکتب‌دار هم، که راهنمای تیم بودند، ما را تا رسیدن به اولین کمپ آوارگان عراقی در ترکیه همراهی کردند. از شهرهای سلیمانیه و رانیه رد شدیم. چهره این شهرها دیگر عادی بنظر نمی‌رسید چرا که خیلی از مردم این شهرها هم، مثل مردم دیگر شهرهای کورد نشین عراق، خانه و کاشانه خود را رها کرده و برای نجات جان خود و فرزندانشان از گشته شدن بدست نیروهای صدام حسین، بطرف مرزهای کشورهای همجوار، از جمله به ترکیه، فرار کرده بودند. البته ما می‌توانستیم قبل از رسیدن به رانیه بی‌چیم بطرف حاجی‌اوا و از آن‌طرف به راهمان بطرف خلیفان و دیانا (سوران) ادامه دهیم. ولی ماشین ما، خاطرمانمانده به چه دلیلی، به راه خود از طریق رانیه بطرف یکی دیگر از اردوگاه‌های کومله، اردوگاه شماره ۱، ادامه داد. (بعد از بحث‌های معروف به "چپ" و "راست"، و تفوق رهبری "چپ" بر مدیریت تشکیلات، اردوگاه‌های کومله رتبه بندی شده بودند. در "اردوگاه ۱" آن نیروها یا واحدهای نظامی مستقر شده بودند که به سیاست‌های رهبری جدید کومله "کاملاً وفادار" بودند. در "اردوگاه ۲" یا زرگویز شماره ۲ آن واحدها یا نیروهایی مستقر شده بودند که موافق سیاست‌های رهبری جدید نبودند. در "اردوگاه ۳" که همان زرگویز باشد، ارگانه‌های مرکزی، از جمله رادیو حزب، رادیو کومله، بیمارستان، مرکز اطلاعات و تعدادی از اعضاء کمیته مرکزی مستقر شده بودند. در "اردوگاه ۴" افرادی اسکان داده شده بودند که یا بخاطر اختلافات سیاسی و یا بهر دلیلی از کومله جدا شده بودند ولی تحت حمایت کومله بودند.) این هم دقیقاً خاطرمانمانده که آیا ما شب را در این اردوگاه ماندیم یا همانروز از آنجا برگشتیم. ولی این را بیاد دارم که فضای سیاسی و قضاوت پیشمرگان ساکن در این اردوگاه در رابطه با رفتن ما به خارج با فضای سیاسی و قضاوت پیشمرگان ساکن در اردوگاه زرگویز متفاوت بود. طوریکه من در صحبت کوتاهی که با کمال (کمال تورک) داشتم، لازم دانستم به او توضیح دهم که ترک اردوگاه‌های کومله و رفتن به خارج به معنای دست کشیدن از مبارزه نبود. همچنین به کمال پیشنهاد کردم که او هم در مورد خارج شدن از این شرایط و رفتن به اروپا بطور جدی فکر کند. از چهره کمال خواندم که این صحبت‌ها او را بفکر انداخته بود.

توقف ما در این اردوگاه، همچنین خاطرات گذشته را در ذهنم زنده کرده بود؛ خاطراتی شیرین و خاطراتی تلخ و ناگوار. پرسنل رادیو حزب و رادیو کومله تا شش ماه پیش در جوار همین اردوگاه مستقر بودند. ما آنجا را اردوگاه بهار مینامیدیم. چادرهای ما، که امروز خبری از آنها نبود، در دوطرف همین جاده نصب شده بودند. در مدت یکسال و نیم استقرارمان در اردوگاه بهار، من و سعید ویسی چادر مشترکی داشتیم که در وسط یک محوطه خالی بین جاده و رودخانه باریک و کم آبی که از کنار اردوگاه رد میشد، نصب شده بود. سعید که مسئول اطاق ضبط رادیو حزب بود، رفیقی بود خوش برخورد، خوش ذوق و خوش سلیقه. چادر ما بخاطر گلها و گلدان‌هایی که او دورش چیده بود، زیبایی و جذابیت خاصی بخود گرفته بود. این چادر همچنین بخاطر نزدیکی اش به "استخر"، به مکانی تبدیل شده بود که بعضی از رفقا بعد از برگشتن از شنا مدتی در چادر ما اطراق میکردند و با هم یکی دو لیوان چایی می‌خوریدیم. بعضی وقتها هم ما از این رفقا با شراب دست ساز خودمان پذیرایی میکردیم. البته، بخاطر شرایط نظامی، خوردن مشروبات الکلی در اردوگاه‌های کومله ممنوع بود ولی این اواخر در این مورد سختگیری نمیشد. در طول هر دو تابستان که در اردوگاه بهار مستقر بودیم، سبدهایی از انگور سفید از باغداران محلی خریده و تبدیل به شراب کرده بودیم. بخاطر تابستانهای گرم و طولانی در این منطقه درست کردن شراب با وسایل ابتدایی کار سختی نبود. البته من درست کردن شراب را از رفیق عزیزم حسین رزمجو یاد

گرفته بودم که به فوت و فن این کار آشنایی داشت. حسین یکی از گویندگان رادیو حزب بود و چادرش هم نزدیک چادر من و سعید قرار داشت.

تابستان گذشته، مصطفی بیستون با بولدوزری که در اختیار داشت، در يك قسمت مناسب رودخانه سدی ایجاد کرده بود که آب پشت آن جمع میشد. اینجا شده بود استخر اردوگاه بهار که روزهای گرم تابستان را در آن شنا و آب تنی میکردیم. من بر بالای درخت بیدی که در کنار آب قرار داشت، با استفاده از دو تکه تخته و چند متر طناب جایی برای پریدن و شیرجه زدن درست کرده بودم. یاد آن روزهای گرمی افتادم که از اینطرف استخر زیرآبی میرفتم به آنطرف استخر و از بالای صخره ای که در کنارش بود، شیرجه میزدیم. گاهی هم شبها بعد از نگرهبانی، وقتیکه ماه در آسمان بود و صدای جیرجیرکها و شرشر آب تنها صداهایی بودند که به گوش میرسیدند، من به تنهایی در این استخر شنا میکردم. البته مدت زیادی در آب نمی ماندم چون گاهی سکوت شب برایم ترسناک هم بود. همچنین در همین اردوگاه و در همان تابستان بود که به یکی از رفقای زن علاقه پیدا کرده و به او پیشنهاد کرده بودم که با هم دوست شویم. البته او پیشنهاد مرا نپذیرفته و این دوستی سر نگرفته بود. امروز که برای آخرین بار از نزدیکی این اردوگاه رد میشدم و خاطرات آن روزها را در ذهنم مرور میکردم، نه از آن چادر خبری بود، نه از آن استخر و، به احتمال زیاد، نه از آن تخته پرش من.

از اردوگاه بهار خاطره قشنگ دیگری را هم با خود حمل میکردم؛ خاطره به هم پیوستن یکی از رفقای عزیزم با همسر و دو فرزندش. مجید سالها بود که همسر و فرزندانش را ندیده بود. البته زمانیکه او همراه دیگر پیشمرگان کومله در يك منطقه جنگی در شمال کردستان بود، حکمت دو بار به دیدنش آمده بود و در یکی از این دیدارها سحر و روشن را هم با خود آورده بود. آنها بعد از آن دیگر نتوانسته بودند همدیگر را ببینند. اکنون سحر هفت ساله بود و روشن شش ساله. ورود آنها به اردوگاه بهار شور و هیجان عجیبی را در جمع ما ایجاد کرده بود. دوستان و همسنگران دوران سخت مجید در شادی او شریک شده بودند. کابوس جدایی از همدیگر هم برای مجید، هم برای حکمت و هم برای سحر و روشن به پایان رسیده بود.

در این اردوگاه کودکان و نوجوانان دیگری هم بودند که همراه والدین شان زندگی میکردند. خیلی از این کودکان در فصل تحصیل در نزدیکترین شهرها، از جمله رانیه و سلیمانیه به مدرسه میرفتند ولی تابستانها در همین اردوگاه ها زندگی میکردند. البته در این اردوگاه ها امکانات کافی و مناسب تفریحی برای آنها وجود نداشت ولی در عوض، ما بزرگسالان رابطه خوبی با آنها داشتیم و هر کدام با اختصاص دادن بخشی از وقتمان و بازی کردن با آنها یا ترتیب دادن کلاسهای آموزشی اوقات شادی را برای این کودکان فراهم میکردیم. اتفاقاً اسم یکی از این کودکان هم بهار بود که تلفظ کردن جلیل جلیلی برایش مشکل بود و مرا "دلیل دلیلی" صدا میکرد؛ مادرش سیما بهاری، گوینده رادیو حزب بود و پدرش سیامک بهاری که در بخش فنی رادیو کار میکرد.

البته حوادث ناگواری هم در این اردوگاه افتاده بود؛ یاد آن شبی افتادم که صدای يك تیراندازی غیر منتظره همه ما را شوکه کرده بود. شبی که صدیق کمانگر بدست یکی از عوامل جمهوری اسلامی ترور شد. قاتل صدیق يك نفوذی جمهوری اسلامی بود که توانسته بود اعتماد مسئولین کومله را تا جایی جلب کند که در گروه محافظت اعضای کمیته مرکزی سازماندهی شود. او در آن شب گارد محافظ صدیق بود.

بعضی از معرّفی‌ها به "چپ" و "راست" هم بشکلی تند و ناخوشایند در همین اردوگاه جریان یافته بود. این بحث ها که از وجود يك شکاف عمیق سیاسی در رهبری حزب کمونیست ایران و کومله حکایت

میکرد، متأسفانه رفقایی را که سالها در کنار هم مبارزه و فعالیت سیاسی کرده و علیه دشمن مشترک جنگیده بودند و در غم و شادی همدیگر شریک شده بودند، در دو جبهه مقابل هم قرار داده بود و به اعتماد و صمیمیت آنها نسبت بهم ضربه زده بود.

در حالیکه این خاطرات در ذهن من مرور میشد، از رفقای مستقر در اردوگاه ۱ خداحافظی کردیم و براه خود ادامه دادیم. ماشین ما دوباره بطرف رانیه حرکت کرد ولی بلافاصله بعد از سرکپکان پیچید برآست و وارد یک جاده خاکی شد. این جاده در پایین یک دره واقعا زیبا قرار داشت که رودخانه ای هم بموازت آن جاری. این رودخانه از همان کوه هایی سرچشمه میگرفت که ما زمانی در میانشان اردوگاه داشتیم. صدای شرشر آب و زیبایی این دره مرا یاد دره بوتی انداخت. دره بوتی هم زیبا بود ولی بمباران شیمیایی آنرا به یک مکان سوخته تبدیل کرده بود. از رفقایم شنیدم که همین دره هم، که امروز ماشین ما در امتدادش بآرامی در حال حرکت بود، سالها پیش از طرف ارتش صدام حسین بمباران شیمیایی شده بود. این تشابهات حوادث سه سال پیش دره بوتی را در ذهنم زنده کرد.

حدود یکسال قبل از انتقال به اردوگاه بهار، در اردوگاه دیگری به اسم بوتی مستقر بودیم. اگر ماشین ما از اردوگاه شماره ۱ دور نمیزد و به مسیرش رو به شمال ادامه میداد، هم میتوانستیم از نزدیک جاهای خالی چادرهایی را ببینیم که تا شش ماه پیش در آنها سکونت داشتیم و هم، بعد از پانزده دقیقه، میتوانستیم قبرستان کوچکی را مشاهده کنیم که تن های سوخته و زخمی ۲۹ تن از رفقای ما در آنجا دفن شده بودند.

دره بوتی، که در میان رشته کوه های زاگروس و در فاصله تقریباً ۳۰ کیلومتری شمال رانیه قرار دارد، در سالهای ۶۷-۱۳۶۶، محل استقرار پرسنل رادیو حزب و رادیو کومله و بخش فنی یا آنتن پخش رادیوها و همینطور واحدهایی از نیروی نظامی کومله بود. این اردوگاه سه بار از طرف هواپیماهای جنگی ارتش صدام حسین و همچنین جمهوری اسلامی مورد حمله قرار گرفته بود. در اثر این حملات جمعا ۲۹ تن از رفقایمان را از دست داده بودیم. بیست و سه تن از این رفقا در اثر مسمومیت از گاز خردل کشته شدند که بعد از ظهر روز ۲۵ اردیبهشت سال ۱۳۶۷ از هواپیماهای صدام حسین بر کمره های کوه های اطراف این دره ریخته شد. تن های سوخته این رفقا در پایین همان دره دفن شدند؛ دره ای که در انتهای همان جاده ای قرار دارد که امروز از آن، برای آخرین بار، عبور کرده بودم.

در آن روز، مثل روزهای قبل، من در کنار دیگر رفقایی که در تولید برنامه های رادیو حزب شرکت داشتند، در یک غار کوچک نشسته بودم و مشغول تهیه و تنظیم یک برنامه رادیویی بزبان ترکی بودم. بعد از بمباران اول و قبل از بمباران شیمیایی، پرسنل رادیو حزب و رادیو کومله محل های کار و سکونت خود را ترک کرده و در غارهایی در قسمت بالای این دره و در فاصله حدوداً ۵۰۰ متری خارج از محوطه اردوگاه ساکن شده بودیم. برنامه های رادیوها هم در همین غارها تهیه میشد ولی ضبط برنامه ها هنوز در اطاقهای ضبط که در قسمت پایین تر دره قرار داشتند، انجام میگرفت. سه نفر از رفقای رادیو حزب هنوز مشغول ضبط برنامه بودند که صدای انفجار بمب ها بگوش رسید. ما برای کمک به پایین دره سرازیر شدیم ولی مسئولین انتظامات اردوگاه به ما اجازه وارد شدن به محوطه اردوگاه را ندادند و گفتند که اردوگاه بمباران شیمیایی شده و بدون ماسک و لباس مخصوص امکان رفتن به داخل اردوگاه وجود ندارد. من فردای آن روز همراه دیگر رفقا برای جمع کردن جنازه های رفقایمان از کمره کوه های اطراف و دفن شان در پایین دره رفته بودم. امروز تصویر چهره های خندان ناصح و فرنگ و آزاد زمانیکه هنوز زنده بودند، و چهره های سوخته شان که هنگام دفنشان شاهدش بودم، بترتیب در ذهنم رژه رفتند.

نمیدانم چقدر طول کشید تا جاده خاکی را پشت سر بگذاریم و وارد جاده آسفالت شویم. ولی هر چه که ماشین ما در این جاده ها جلوتر می رفت و به مرز ترکیه نزدیکتر میشد، من بخاطر دور شدن از مکانهایی که چند سال از عمرم را در آنها گذرانده بودم و هم بخاطر جدا شدن از رفقای که سالها در کنارشان برای اهداف مشترك انسانی فعالیت کرده بودم، بیشتر در غم فرو میرفتم. میدانستم که دیدن مجدد آن مکانها برایم ممکن نخواهد بود ولی امیدوار بودم که خواهم توانست، اگر نه همه بلکه، حداقل تعدادی از این انسانهای شریف را روزی در يك جای دیگر این جهان ببینم و با آنها از این روزها سخن بگویم.

رفیقی که راننده ما بود، و متاسفانه اسمش را فراموش کرده ام، ماشین لندکروز را با مهارت کامل در این جاده های ناهموار هدایت کرد و عصر همانروز همه ما را صحیح و سالم در جلو مقر کومله در شهر دیانا (سوران) پیاده کرد. قرار شد که شب را در این مقر به صبح برسانیم تا روز بعد براه خود بطرف مرز ترکیه ادامه دهیم. در اینجا در مورد ادامه مسیرمان تا رسیدن به اولین کمپ آوارگان عراقی در خاک ترکیه از طرف سلطان خسروی و ایرج مکتبدار توضیحاتی داده شد و حسام قادری که مسئول این مقر بود، از طرف کومله مبلغ ۵۰۰ دلار برای هرکدام از ما داد تا بتوانیم با آن مقدار پول خود را به دفتر پناهندگی سازمان ملل در آنکارا برسانیم.

فردای آنروز و قبل از ترك آخرین مقر کومله و حرکت بطرف نقطه مرزی ترکیه، من با مریم و باقی صحبت کردم که اگر موافق باشند خودمان را، تا رسیدن به آنکارا، مثل يك خانواده و فامیل معرفی کنیم و وانمود کنیم که مریم و من زن و شوهر هستیم و باقی هم برادر مریم. آنها پیشنهاد مرا قبول کردند. گروه ما هم در همان جاده ای که آوارگان عراقی در حرکت بودند بطرف مرز ترکیه براه افتاد. اگر چه از سیل آوارگان کاسته شده بود ولی هنوز تعداد زیادی از مردم با پای پیاده در حال حرکت بطرف مرز ترکیه بودند. بعد از مدتی پیاده روی در یکی از روستاهای سر راه تراکتوری را کرایه کردیم تا بوسیله آن بتوانیم قبل از تاریک شدن هوا از مرز عبور کنیم. تعدادی از آوارگان عراقی نیز همراه ما سوار تریلر این تراکتور شدند. بالای کوه و سر گردنه چند سرباز ترکیه جلو ما را گرفتند و گفتند که کمپ آوارگان پر شده و ما نمیتوانیم وارد خاک ترکیه شویم. حدس زدیم که منظورشان این بود که برای عبور از مرز باید چیزی به آنها داده شود. دیدم که سلطان خسروی و ایرج مکتبدار با این سربازان حرفهایی را رد و بدل کردند و احتمالاً هم يك بطری ویسکی به آنها دادند و آنها هم راه را برای عبور ما باز کردند. بقیه مسیر را تا رسیدن به کمپ آوارگان با پای پیاده طی کردیم چرا که سربازان اجازه ندادند تراکتور از خط مرزی عبور کند. عصر آنروز، زمانی که از روشنایی کاسته شده بود و هوا به تاریکی میگرآید، به اولین کمپ آوارگان رسیدیم که هزاران نفر از فراریان و جان بدر بردگان از حملات ارتش صدام حسین در آن گرد آمده بودند. تعدادی از پیشمرگان سابق کومله هم که حدود یک هفته قبل از ما به این کمپ رسیده بودند، با استفاده از چوب و پتو چادرهایی برای اسکان خود نصب کرده بودند. من و تعداد دیگری از گروه ما وارد یکی از این چادرها شدیم. در این چادرها، تا آنجا که خاطرمان مانده و یا بعداً شنیدیم، مطلب، حسن نقشبندی، فخرالدین بالو، فخرالدین چمان، سعید قربانی، حسن سواره، طاهر پارسانیان، اقبال دیواندره، خالد عباسی، مسعود پزشکیار، اسماعیل بانه، جلیل سور، جلال سرا، جلال یاپال، عبه مرادی، غفور انتشارات، امیر فارس، اسحاق منصور، اسعد ابراهیمی و چند نفر دیگر اسکان داشتند که بگرمی از ما استقبال کردند. ما که همه خسته و کوفته بودیم، بعد از خوردن مقداری غذا و صحبت کردن در مورد وضعیت و مقررات این کمپ، در همین چادرها و در کنار این دوستان بخواب رفتیم.

صبح برای رفتن به توالیت از چادر خارج شدم ولی از توالیت و حمام و این قبیل چیزها خبری نبود. مردم مجبور بودند در اطراف کمپ در پشت سنگ ها و شیارهای کوه ها و یا کنار رودخانه رفع حاجت کنند. کمپ در پایین دره ای قرار داشت که رودخانه کم عمقی آنرا به دو قسمت تقسیم کرده بود. در سمت جنوبی رودخانه و بطرف خط مرزی، چادرهایی بچشم میخورد که در هرکدام نزدیک به ده نفر جا گرفته بودند. برخی هم شبها را بیرون این چادرها میخوابیدند. غذای مردم بسته های کنسرو بودند که برخی روزها از هواپیمایی که بر بالای کمپ پرواز میکرد، رها میشدند و با چتر در محوطه های خالی اطراف کمپ و یا بالای تپه ها بزمین می نشستند. مردم با دیدن هواپیمایی که این بسته ها را پرت میکرد، بطرف نکته ای که این بسته ها در حال فرود آمدن بودند، می دویدند تا مقداری غذا و لباس گیرشان بیاید.

بعد از صبحانه برای کسب اطلاعات بیشتر از اوضاع این کمپ، از روی تنها پلی که این قسمت کمپ را به قسمت دیگر وصل میکرد، رد شدم و به آنطرف رودخانه رفتم. متوجه شدم که در این قسمت فقط چادرهای کارکنان صلیب سرخ و ماموران حفاظت کمپ قرار داشتند. بلافاصله بعد از پل، یک چادر بزرگ نصب شده بود که یک تلفن عمومی هم در کنارش بچشم میخورد. از این چادر بعنوان مرکز بهداشت استفاده میشد که چند نفر از پزشکان و کادر درمان سازمان پزشکان بیمرز و صلیب سرخ به بیماران و مراجعه کنندگان رسیدگی میکردند. بداخل این چادر رفتم و به یکی از دکترها گفتم که یکی از فامیلهای من پزشکیار است که میتواند در صورت احتیاج کمکشان کند. او بعد از مشورت با همکارانش پیشنهاد مرا پذیرفت و خواست که او را به آنها معرفی کنم. به چادر خودمان در آنطرف رودخانه برگشتم و بعد از صحبت با باقی طالب العلم همراه او دوباره به چادر مرکز بهداشت آمدم و باقی را به آنها معرفی کردم. باقی در بیمارستان کومله کار کرده بود و با کار درمان و پرستاری آشنایی داشت. من هم چون میتوانستم هم کوردی و هم تورکی و کمی هم انگلیسی حرف بزنم، شدم مترجم باقی.

روز بعد اسماعیل جهاندیده را در کمپ ندیدم و شنیدم که او دوباره به دیانا برگشته است.

هر روز تعداد جدیدی از آوارگان به این کمپ وارد میشدند و تعدادی هم یا خودشان به عراق برمیگشتند یا با کامیون به جاهای دیگری در ترکیه منتقل میشدند. گاهی وقتها هلی کوپتری در آنطرف رودخانه بزمین می نشست و مریض های اورژانس و یا افراد سالمند را به بیمارستان یا کمپهای دیگری نزدیک شهرها منتقل میکرد. یکی از این روزها که در جلو مرکز بهداشت بودم، دیدم که هلی کوپتری در همین قسمت کمپ بزمین نشسته است. از کارکنان مرکز بهداشت شنیدم که این هلی کوپتر میخواهد تعدادی از آوارگان را به یک کمپ دیگر منتقل کند و هنوز برای چند نفر دیگر جا دارد. با شنیدن این خبر بلافاصله به چادر خودمان در آنطرف رودخانه برگشتم و موضوع را به چند نفر از دوستانی که قبل از ما به این کمپ رسیده بودند توضیح دادم و پیشنهاد کردم که سریع وسایلشان را جمع کنند و خود را به هلی کوپتر برسانند. تعدادی از این دوستان با عجله وسایلشان را جمع کردند و با عبور از رودخانه، در آخرین دقایق سوار آن هلی کوپتر شدند. بعدا شنیدم که مسعود پزشکیار، اسعد ابراهیمی، اسحاق منصوری و اسماعیل بانه از جمله افرادی بودند که با آن هلی کوپتر به کمپ شمذینلی منتقل شده بودند.

بعد از چند روز باخبر شدیم این کمپ، که به کمپ روباره شناخته میشد، بزودی تعطیل خواهد شد و همه آوارگان ساکن در این کمپ به کمپ های دیگری در بخشهای داخلی تر ترکیه منتقل خواهند شد. البته این انتقال شروع شده بود و روزانه تعدادی سوار بر کامیونهای میشدند و به مکانهای دیگری منتقل میشدند. مامورین کمپ البته در برخورد به آوارگان خیلی بد دهن بودند و آنها را بخاطر ندانستن زبان ترکی مسخره میکردند. روزی شاهد بودم که مردم را به محوطه باز کمپ فراخوانده بودند و شروع کرده بودند به خواندن اسامی آنها. اسم هر کس که خوانده میشد میبایستی بدون فوت وقت وسایل اش را جمع میکرد و آماده انتقال میشد. مامور بعد از خواندن هر اسم بزبان ترکی میپرسید؛ ”وارمی؟“ (هستش؟). فردی

هم که اسمش خوانده شده بود به همان شکل سئوالی جواب میداد؛ ”وارمی؟“ و ماموران شروع میکردند به قاه قاه خندیدن و مسخره کردن طرف که جواب آنها را بهمان شکل سئوالی داده است. بهرحال، تعداد زیادی زن و مرد و کودک و پیر با سوار شدن به کامیونهای باری به جاهای دیگر منتقل شدند. خیلی از رفقای ما هم بدین شکل به کمپ های دیگر منتقل شدند. روز آخر از همه کسانی که اسمشان خوانده نشده بود خواسته شد که آنها هم سوار کامیونهای باری شوند تا به کمپهای دیگری منتقل شوند. من، باقی و مریم آخرین نفرات از گروه بودیم که سوار یکی از این کامیونها شدیم و چند ساعت بعد و قبل از تاریک شدن هوا در قسمت ورودی کمپ دیگری پیاده شدیم.

در همان ورودی کمپ چادر بزرگی نصب شده بود برای ذخیره و تقسیم غذا و دیگر نیازمندیهای اولیه آوارگان و ساکنین کمپ. من، مریم و باقی خود را مثل يك خانواده معرفی کردیم و توانستیم يك چادر، چند عدد پتو و مقداری غذا تحویل بگیریم و شب را در این کمپ بمانیم. بنظر میرسید که در این کمپ، برخلاف کمپ روباره، یکسری تدارکات لازم برای اسکان پناهندگان از قبل آماده شده بود. از جمله چادرهای زیادی نصب شده بود و در کنار رودخانه ای که در ضلع جنوبی این کمپ و از شرق به غرب جاری بود، دوتا توالت صحرائی برای مردها و دوتا برای زنها نصب شده بود. در پشت توالتها هم دوتا شیر آب با کمی فاصله از همدیگر نصب شده بود. ساکنین کمپ از این شیرهای آب برای شستن دست و صورت و همچنین برای نوشیدن و پختن غذا و درست کردن چایی استفاده میکردند. کمپ را هم دو بخش کرده بودند که قسمت بیشتر آن برای خانواده ها اختصاص داده شده بود و قسمت کمی هم برای افراد مجرد. برای هر بخش هم يك یا دو سرپرست از میان خود همین آوارگان انتخاب شده بود. این افراد که بزبان تورکی به آنها مختار میگفتند، عمدتاً از میان پناهندگان تورک زبان کرکوک و اربیل عراق انتخاب شده بودند که مسئولین و انتظامات کمپ با انگشت گذاشتن روی تعصبات زبانی از آنها برای کنترل کمپ و کسب اطلاعات مربوطه هم استفاده میکردند.

این کمپ در نزدیکی شهرک شمدينلی (شمزینان) دایر شده بود و به همین اسم شناخته میشد. گویا اوایل دایر شدن این کمپ خارج شدن از آن و رفتن به شهرک شمزینان راحت تر بود و کنترل چندان بر ورود و خروج آوارگان وجود نداشت. به همین خاطر تقریباً همه رفقای که قبل از ما به اینجا منتقل شده بودند، توانسته بودند با مشکلات کمتری از کمپ خارج شوند و با کمک رفقای انتقال، که قبلاً از آنها یاد کردم، و همکاری رفقای که در آنکارا مستقر بودند، به آنکارا برسند و خود را به دفتر پناهندگی سازمان ملل معرفی کنند. نجمه شنو، که در شهرک شمزینان ساکن شده بود، در پیدا کردن ارتباطاتی از مردمان بومی که بتوانند در مقابل دریافت مقداری پول این افراد را به آنکارا برسانند، تلاش کرده بود. بعداً شنیدیم که سلیمان کاشانی و سعادت هاشمیان هم در نوبتهایی از آنکارا برای تعدادی از این رفقا ورقه های شناسایی آورده و آنها را در رسیدن به آنکارا همراهی کرده بودند. از جمله مسعود پزشکیار، اسماعیل بانه و امیر فارس همراه سلیمان کاشانی و خالد عباسی و جلیل سور و . . . همراه سعادت هاشمیان به آنکارا رفته بودند. ولی زمانی که من به این کمپ رسیدم دو نفر از آن رفقا، یعنی حسن نقشبندی و سعید قربانی هنوز در این کمپ بودند. البته آنها هم، چند روز قبل از رسیدن ما، همراه تعداد دیگری از کمپ خارج شده بودند تا خود را به وان و از آنجا به آنکارا برسانند ولی بخاطر اینکه قاچاقچی بموقع سر قرار حاضر نشده بود، این رفقا بوسیله پلیس به کمپ برگردانده شده بودند. آنها چند روز بعد توانسته بودند، بکمک دیگر رفقا، خود را به آنکارا برسانند.

يك روز بعد از رسیدن ما به كمپ شمدينلی مطلع شدیم كه يك قاچاقچی پیدا شده كه ما سه نفر یعنی من و باقی و مریم را به شهر وان برساند تا ما خودمان با اتوبوس از وان به آنکارا برویم. صبح روزی كه قرار بود قاچاقچی ما را به وان برساند، وسایل شخصی خود را برداشتیم و در سربالایی جاده خاکی كه كمپ را به شهرك شمزینان وصل میکرد براه افتادیم. سر گردنه دو نفر سرباز ایستاده بودند. در جواب آنها كه پرسیدند كجا میخوایم برویم، من درحالیكه به مریم اشاره میكردم، بزبان تركی به آنها گفتم كه همسر من حامله است و میخوایم برویم در شهر حمام كنیم. آنها هم اجازه دادند ما از طریق همین جاده بطرف شهر حرکت كنیم. در خیابان اصلی این شهر كوچك سلطان خسروی و نجمه محمودزاده را ملاقات كردیم كه ما را به خانه ای بردند كه قرار بود قاچاقچی بیاید دنبالمان. آنها به ما گفتند كه با قاچاقچی توافق کرده اند كه وقتی ما را به وان رساند هر كدام سیصد دلار به او بدهیم. ما در همین خانه شام خوردیم و منتظر شدیم. بعد از مدتی دو مرد جوان با ماشین آمدند و ما سه نفر سوار صندلی های عقب شدیم و راه افتادیم. دقیقاً خاطریم نیست كه چه ساعتی از شب بود كه راننده گفت داریم به وان نزدیک میشویم و پیشنهاد كرد كه بهتر است نصف شب وارد شهر نشویم بلكه صبر كنیم تا هوا كمی روشن شود. ما پیشنهاد او را قبول كردیم. راننده بعد از هدایت ماشین به يك جاده فرعی آنرا در کنار جاده متوقف كرد. من و احتمالاً همه دیگر سرنشینان ماشین بخواب رفته بودیم كه صدای تق تق روی شیشه ماشین مرا بیدار كرد. پلیسی را آنطرف شیشه دیدم كه اشاره میكرد شیشه ماشین را پایین بكنم. من با دستم زدم به شانه راننده تا او با پلیس حرف بزند. راننده از ماشین پیاده شد و پلیس او را كمی دورتر از ماشین برد كه من نشنیدم چه گفتگویی بین شان رد و بدل شد. راننده برگشت پیش ما و گفت كه اگر مقداری پول به پلیس بدهیم او كاری به كارمان نخواهد داشت و ما خواهیم توانست به راهمان ادامه دهیم. من به راننده گفتم كه او خودش پولی به پلیس بدهد. راننده جواب داد كه او پولی به همراه ندارد و خواست كه ما پولی را كه قرار بود در وان به او بدهیم، همینجا به او بدهیم تا او از آن پول مقداری به پلیس بدهد. من بعد از مشورت با دو رفیق دیگر، به راننده گفتم كه طبق قرار ما نمیتوانیم قبل از اینکه او ما را به وان برساند پولی به او پرداخت كنیم. و چنین بود كه پلیس ما سه نفر را از این ماشین پیاده كرد. راننده ما با همكارش به شهر خودشان برگشتند و ما هم با ماشین پلیس به كلانتری شهر وان برده شدیم.

وقتی وارد كلانتری شدیم احساس كردم كه من قبلاً هم وارد این ساختمان شده بودم. (من هشت سال پیش از آن، زمانیكه در صفوف پیشمرگان كومه در منطقه صوما و برادوست اطراف ارومیه فعالیت میكردم، برای انجام يك ماموریت تشكیلاتی به تركیه رفته بودم. آنموقع هم با مراجعه به همین كلانتری در شهر وان اعلام پناهندگی کرده بودم و قبل از انتقال به استانبول، حدود دو هفته در این شهر مانده بودم.) امروز با وارد شدن به این كلانتری كمی نگران شدم كه نكند پلیس شهر وان متوجه این مسئله بشود.

همانروز یا روز بعد، دقیقاً خاطریم نیست، ما را تحویل دادگاه دادند. قاضی دادگاه شروع كرد به پرسیدن سئولاتی در مورد هویت ما و اینکه چرا میخواستیم بطور قاچاقی به آنکارا برویم. به همه سئولات قاضی من بزبان تركی جواب دادم. گفتم كه ما از كوردهای عراق و ساكن شهر سلیمانیه هستیم كه در اثر حمله صدام حسین آواره شده و به تركیه پناه آورده ایم. خودم را شوهر مریم و باقی را هم برادر او معرفی كردم و گفتم كه میخواستیم برویم به آنکارا و خود را به دفتر پناهندگی سازمان ملل معرفی كنیم. در جواب قاضی كه پرسید توركی را از كجا یاد گرفته ام، گفتم كه من راننده وانت بار بودم و به شهرهای تورك نشین عراق رفت و آمد میكردم و از این طریق یاد گرفته ام. پرسید چه نوع ماشینی داشتیم كه گفتم ماشین من مزدا بود. مدتش چه بود؟ (در مورد مدل ماشین زیاد وارد نبودم و نمیدانستم كه منظور از مدل ماشین یعنی سالی كه آن ماشین تولید شده) بدون مكث گفتم مدتش را نمیدانم، يك وانت كهنه بود كه عمومیم به من داده بود با آن كار كنم. قاضی دیگر در مورد ماشین چیزی نپرسید و آخرین سئوالش را طرح

کرد؛ ”خدمت سربازی رفته ای؟“ گفتم نه. پرسید چرا؟ جواب دادم، برای اینکه ما کوردها برای صدام حسین خدمت نمیکنیم.

قاضی سئوالهایش را متوقف کرد و به پلیس دستور داد که ما را برگردانند به کمپ آوارگان در حکاری. پلیسی که با دادن يك بسته سیگار به او، نظر مساعدش را جلب کرده بودیم، ما را به گاراژ اتوبوسهای حکاری و یوکسکاوا برد و به راننده اتوبوسی که ما را سوار کرده بود، سفارش کرد که ما را در کمپ آوارگان در حکاری پیاده کند. من شنیده بودم که وضعیت کمپ حکاری خیلی بدتر از کمپ شمدينلی است و فکر میکردم انتقال ما به کمپ حکاری میتواند ما را با مشکلات بیشتری مواجه کند. از جمله میتوانست ارتباط ما را با دیگر رفقا قطع کند. بهمین خاطر ما ترجیح میدادیم که به همان کمپ قبلی برگردیم تا حکاری. وقتی اتوبوس رسید به سه راه حکاری دیدیم که در این سه راه تعداد زیادی از آوارگان عراقی جلو يك چادر بزرگ جمع شده اند. به راننده گفتم که ما را همینجا پیاده کند. راننده هم که احتمالاً فکر کرده بود کمپ حکاری همینجاست، اجازه داد ما از اتوبوس پیاده شویم. ما بلافاصله خود را قاطی آن جمعیت کردیم. از پیچ و پیچ و حرفهایشان متوجه شدیم که قرار است تعدادی از آنها به کمپ شمدينلی منتقل شوند. به مریم و باقی پیشنهاد کردم که ما هم با همین جمعیت برگردیم به کمپ قبلی. آنها پیشنهاد مرا قبول کردند و ما هم همراه این آوارگان سوار يك کامیون باری شدیم و بطرف کمپ شمدينلی حرکت کردیم. سرنشینان داخل کامیون داشتند در مورد مشکلات و مخاطراتی که در مسیر راه با آن مواجه شده بودند با همدیگر حرف میزدند. ما با یکی از این خانواده ها همدم شدیم. آنها يك زن و شوهر میانسال بودند با دو کودک؛ يك دختر حدود هفت ساله و يك پسر حدود سه ساله. متوجه شدیم که مادر این مرد هم همراه آنهاست ولی پدر پیرش در بین راه از آنها جدا شده است و آنها نمیدانند چه بلایی سرش آمده است. آنها اهل رانیه بودند و ما هم خود را اهل سلیمانیه معرفی کردیم. داخل کامیون در کنار این خانواده ایستادیم و آنها را در نگهداری از کودکانشان و حمل بسته های سنگین شان کمک کردیم. آنها قبول کردند که در صورت امکان، در کمپ شمدينلی در کنار هم چادر بگیریم. کامیونی که ما را حمل میکرد، چند ساعت بعد در همان قسمت ورودی و پشت چادر انبار کمپی که دو روز پیش آنرا ترک کرده بودیم، ایستاد.

من که با این کمپ آشنایی قبلی داشتم، بلافاصله بعد از پیاده شدن از کامیون مستقیماً رفتم به انبار و شروع کردم به کمک کردن در تقسیم وسایل. چون ترکی هم بلد بودم توانستم وانمود کنم که من هم یکی از مددکاران هستم. در همین زمان چشم افتاد به تعداد دیگری از رفقای خودمان که آنها هم در میان جمعیت سردرگم، منتظر این بودند که چادر و پتو و مواد خوراکی تحویل بگیرند. معلوم بود که آنها هم تازه از راه رسیده بودند. اسماعیل را هم، که از کمپ روباره به دیانا برگشته بود، در میان این گروه دیدم. این رفقا از جمله عبارت بودند از آیت، گلاویژ کرمانشاه، تقی فارس، رضا روانسر، عزیز عبدالله پور، ناصر صبحانی، ابراهیم علیپور، بهروز قوامی، فرهاد کبدي، رشید شکررزاقی، حسن جلیلی، شپول، حمیده و چند رفیق دیگر که من آنها را ندیدم. من توانستم امکاناتی مثل چادر، پتو و غذا هم برای گروه سه نفری خودمان دست و پا کنم و هم تعدادی از همین رفقای را که مشکل کامیونیکشن بزبان محلی را داشتند، در گرفتن چادر و دیگر وسایل کمک کنم.

رفقای ما در گروه های چند نفری در چادرهایی ساکن شدند. تعدادی از این رفقا چادر خود را در قسمتی از کمپ که به مجردها اختصاص داده شده بود، نصب کردند و تعدادی هم در قسمت دیگری که به خانواده ها اختصاص داده شده بود. رشید شکررزاقی با همسرش و آیت و گلاویژ با همدیگر در قسمت متاهل ها چادر داشتند که در هر کدام از این چادرها یکی دو نفر از رفقای مجرد را هم جا داده بودند.

همچنین حسن و حمیده و شیول هم خود را مثل يك خانواده معرفی کرده بودند و در قسمت خانواده ها اسکان داده شده بودند. من و مریم و باقی هم چادر خود را در قسمت مربوط به خانواده ها و در يك گوشه مناسب کنار رودخانه و در مجاورت چادر همان خانواده ای که در راه با آنها آشنا شده بودیم، دایر کردیم. چادر ما، بخاطر ویژگیهایی که داشت، به مکانی برای دیدار با دیگر رفقا و تبادل اطلاعات در مورد وضعیت کمپ و پیدا کردن راه های خارج شدن از کمپ و گذاشتن قرار و مدار تبدیل شده بود. این چادر در قسمت پایین و گوشه سمت راست کمپ و درست کنار رودخانه قرار داشت. طرف دیگر چادر ما تپه ای بود که میشد آنرا با عبور از کنار رودخانه، دور زد و به جاده ای رسید که ادامه اش میرسید به شهرک شمزینان. البته آنطرف همین تپه و در فاصله تقریباً يك کیلومتری يك پادگان ارتش ترکیه قرار داشت و بهمین خاطر کنار رودخانه هم سیم خاردار کشیده شده بود.

ما هر روز در مورد مشکلات و خطرات احتمالی که جمع ما میتوانست با آنها مواجه شود با همدیگر حرف میزدیم. ما شاهد افزایش تدریجی کنترل مامورین دولت ترکیه در این کمپ بودیم. هرگونه شکی از طرف اداره کنندگان کمپ به رفقای ما میتوانست عواقب ناگواری برای همه ما ایجاد کنند. اینجا کمپ ویژه آوارگان کورد عراقی بود و ما هم وانمود کرده بودیم جزو آن آوارگان هستیم. ولی حقیقت غیر از این بود. ما عراقی نبودیم و هیچکدام نمیتوانستیم بزبان عربی حرف بزنیم. درست است که خیلی از ما میتوانستیم با مختارها، ماموران انتظامات و دیگر ساکنین کمپ بزبان کوردی صحبت کنیم، ولی هم لهجه و هم رفتارهای متفاوت ما کنجاوی آنها را نسبت به ما برمیآنگیخت. ما نمیتوانستیم مثل آوارگان عراقی در این کمپ منتظر بمانیم تا از طریق اداره پناهندگی دولت ترکیه یا سازمان ملل به آنکارا یا جاهای دیگری در ترکیه منتقل شویم. چرا که در این صورت به احتمال خیلی زیاد مشخصات واقعی ما میتوانست کشف شود و خطر دپورت ما به ایران به واقعیت بپیوندد. دپورت ما به ایران میتوانست به زندانی شدن، شکنجه شدن و حتی اعدام شدن خیلی از ما منجر شود. این موقعیت و این وضعیت ایجاب میکرد که ما هرچه زودتر راه هایی را برای خارج شدن از این کمپ پیدا کنیم. علاوه بر رفقای که برای این کار اختصاص داده شده بودند و در خارج از کمپ، هم در آنکارا و هم در شهرکهای اطراف، بدنبال پیدا کردن امکانات برای خارج کردن ما از اینجا و رساندن ما به آنکارا بودند، اسماعیل جهاننده و ایرج مکتبدار نیز از همان روز اول وارد شدن به این کمپ مدام در حال تلاش برای کشف راه یا راه هایی برای خارج شدن از کمپ و رسیدن به شهرک شمزینان بوده اند. ایرج به موقعیت جغرافیایی منطقه آشنایی داشت و براحتی میتوانست با مردمان بومی ارتباط برقرار کند. اسماعیل هم شهامت و از خودگذشتی لازم را دارا بود. آنها موفق شده بودند تعدادی از این رفقا را در گروه های چند نفری از کمپ خارج کنند و به شهرک شمزینان برسانند.

شبی داخل چادر نشسته بودیم که دیدیم اسماعیل و ایرج وارد چادر ما شدند. اضطراب و نگرانی تمام وجود این رفقا را گرفته بود. ماجرا از این قرار بود که، ایرج و اسماعیل شب گذشته توانسته بودند تعدادی از رفقا را از کمپ خارج کنند و به شهرک شمزینان برسانند. آنها بخاطر این موفقیت در راه برگشت به کمپ هوس کرده بودند که کمی ویسکی بخوردند. آنها بعد از خوردن مقداری ویسکی و درحالیکه کمی هم مست کرده بودند، وارد کمپ میشوند. عده ای از ساکنین کمپ به آنها مشکوک میشوند و دنبالشان میافتند. این دو رفیق برای دور کردن خود از ماجرا بسرعت میروند بطرف توالتهای کنار روخانه و وارد این توالتهای میشوند. گویا اسماعیل وارد یکی از توالتهای زنانه میشود. این به غیرت مردانگی آن افراد برمیخورد و به این بهانه شروع میکنند به داد و بیداد که چرا این مرد به توالتهای زنانه وارد شده است. بهرحال، این رفقا توانسته بودند از این معرکه نجات پیدا کنند و خود را به چادر ما برسانند. (اسماعیل بعداً تعریف کرد که بر تعداد افرادی که دور آنها را گرفته بودند افزوده میشود و سر و صدا بالا میگیرد. آن افراد صحبت از این میکنند که باید او را پیش نگهبانهای کمپ ببرند تا دستگیرش کنند.

شپول با شنیدن سر و صدائیکه در نزدیک چادرشان جریان داشته و با تشخیص صدای اسماعیل، بسرعت از چادر میاید بیرون و با صدای بلند و بحالت تعرضی میگوید او برادر من است و چرا میخواستید برادر مرا بگیرید. شپول با این ابتکار اسماعیل را از دست آن جماعت نجات میدهد.)

آنها گفتند قرار بود که صبح روز بعد و قبل از روشن شدن هوا تعداد دیگری را از کمپ خارج کنند. در این وضعیت و بعد از این اتفاق، خارج شدن اسماعیل و ایرج از چادر میتوانست کار را خرابتر کند. بنا به توضیحات ایرج و اسماعیل، رفقای مورد بحث که چادرشان در بخش مجردها بود، باید قبل از روشن شدن هوا خود را به آنطرف تپه های پشت جاده برسانند تا بکمک فردی که آنجا منتظرشان خواهد بود، به شهر برده شوند. حالا مسئله این بود که این موضوع چگونه باید به اطلاع آن رفقا رسانده شود. نقشه ای بفکرم رسید. به آنها گفتم که نگران نباشید، شما بگیرید بخوابید، من این کار را میکنم. کراواتی که هوشیار سروش هنگام خداحافظی در اردوگاه زرگویز به من داده بود، امشب میتوانست معجزه کند. يك شلوار جین بیا داشته و يك پیراهن چهار خانه به تن. البته يك كت هم از داخل لباسهای اضافی صلیب سرخ که در کنار کمپ ریخته شده بود، پیدا کرده بودم که امشب میتوانست بکارم بیاید. کراوات آبی رنگ را روی پیراهن چهارخانه به گردنم آویزان کردم و كت را رویشان پوشیدم و از چادر خارج شدم. هوا تاریک بود ولی نوری که از داخل چادرها به بیرون سرایت میکرد راه را کمی روشن کرده بود. با گذشتن از میان دیگر چادرها، بطرف بخش مجردها در ضلع شمال شرقی کمپ رفتم. دیدم که چندتا نوجوان در ورودی این بخش نشسته اند و گپ میزدند. آنها با دیدن من کمی ساکت شدند و با تعجب به من نگاه کردند. من بزبان تورکی از آنها پرسیدم که آیا میدانند که چادر مختار این بخش کدام است؟ آنها با دست به چادری آنطرف تر اشاره کردند و گفتند آنجاست. از آنها خواستم که بروند و او را صدا کنند. آنها با رضایت این کار را کردند. در همان قسمت ورودی این بخش ایستاده بودم که مرد جوانی همراه این نوجوانان بطرفم آمد. از چهره اش معلوم بود که آمدن من در این موقع شب به این بخش کمپ برایش سؤال بود. یادم آمد که من قبلا او را در انبار پخش مواد دیده بودم و حدس زدم که او هم احتمالا مرا همانجا دیده باشد. پیش دستی کردم و بعد از سلام و علیک بزبان تورکی و با لهجه استانبولی به او گفتم: ”برای شام دعوت یکی از چادرهای همین نزدیکی ها بودم و الان که داشتم برمیگشتم خواستم سری هم به شما بزنم و ببینم اوضاعتان چطور است.“ او که هنوز ناباوری در چهره اش نمایان بود، گفت که کمبود چادر و پتو دارند و بعضی ها هنوز در بیرون میخوابند. گفتم: ”میدانم اوضاع سختی است ولی سعی میکنیم يك کارهایی بکنیم. فردا سعی میکنیم چند تا چادر و مقداری پتو به شما بدهیم که پخش کنید.“ همینکه دیدم رضایت اش جلب شده، اضافه کردم: ”چند روز پیش هم تعدادی مردان جوان آمده اند اینجا که همه شان در يك چادر هستند، میخواستم ببینم وضع آنها چطور است.“ مختار خواست مرا به چادر مورد نظرم هدایت کند که گفتم: ”شاید بهتر باشد تو نباشی و اجازه بدهی من تنهایی با آنها صحبت کنم چون شاید آنها در حضور تو نخواهند حرف دلشان را بزنند.“ مختار بخش حرف مرا قبول کرد و من خودم را به دم در چادری رساندم که داخلش چند مرد جوان با چهره های نگران نشسته و یا زیر پتوهایشان دراز کشیده بودند. آنها مردان جوانی بودند که سالها در صفوف کومله علیه حکومت جنایتکار اسلامی ایران جنگیده بودند ولی اکنون داخل يك چادر در گوشه ای از يك کمپ اورگان در جایی پرت و ناآشنا در شرق ترکیه منتظر بودند تا ببینند فردا سرنوشتشان چگونه رقم خواهد خورد. این رفقا عبارت بودند از عزیز عبدالله پور، ناصر صبحانی، ابراهیم علیپور، فرهاد کبدی و بهروز قوامی. یواشکی به آنها گفتم که نگران نباشند و یکی شان بیاید بیرون تا صحبت کنیم. ابراهیم علیپور بلافاصله آمد بیرون. بعد از اینکه کمی از چادر آنها دور شدیم، به آرامی ماجرا را به ابراهیم توضیح دادم. با اشاره به تپه ای که روبروی کمپ و پشت جاده قرار داشت، به او گفتم که باید صبح قبل از روشن شدن هوا از کمپ خارج شوند و خود را پشت آن تپه برسانند. همچنین جریان آمدنم را به ابراهیم توضیح دادم و گفتم که مختار فکر میکند که من یکی از

مسئولین کمپ هستم و آمده ام ببینم اوضاع این بخش چطور است و چه کم و کسری دارید و اگر مختار چیزی از شما پرسید حواس اش باشد که نقشه لو نرود.

بعد از تمام شدن صحبت هایمان، ابراهیم بطرف چادرشان رفت و من هم دوباره رفتم پیش همان مختار و به او گفتم: "این بیچاره ها از تو شکایتی ندارند ولی بخاطر دوری از خانواده و بی پولی و کمبود امکانات روزهای سختی را میگذرانند. فردا سعی میکنیم تعدادی پتو و اگر بشه چند تا چادر برای این بخش اختصاص بدیم که پخش کنید و شاید بتوانیم برای چند نفر از اینها کارهایی در داخل کمپ بدیم تا يك درآمدی هم داشته باشند." بعد از این صحبتها از مختار خداحافظی کردم و به چادر خود برگشتم. همه در چادر خوابیده بودند و من هم در يك جای خالی دراز کشیدم و خوابیدم.

وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شدم، اسماعیل و ایرج را در داخل چادر ندیدم. آنها قبل از روشن شدن هوا بیدار شده و رفته بودند. من برای رفتن به توالت و شستن دست و صورتم از چادر خارج شدم. درحالیکه جلو شیر آب خم شده بودم و دست و صورتم را می شستم، احساس کردم که فردی پشت سر من و در فاصله نه چندان دور ایستاده است. وقتی بطرف او برگشتم دیدم پسر جوانی است که میخواهد با من حرف بزند. بزبان کوردی از شما پرسیدم که آیا با من کاری داشت. او با کمرویی گفت: "میشه لطفاً به من هم کار بدهید؟" حدس زدم که جریان از چه قرار است ولی بروی خودم نیاوردم. پرسیدم: "منظورت چیست؟" جواب داد: "دیشب شما گفتید که میتوانید در کمپ برای ما کار بدهید." گفتم: "آها فهمیدم، اون من نیستم. اینجا يك نفر هست که خیلی شبیه من است و خیلی ها مرا با او اشتباه میگیرند." وقتی دیدم کمی خجالت زده شده، ادامه دادم: "مهم نیست این تنها تو نیستی که این اشتباه را کردی، کسان دیگری هم همین اشتباه را کرده اند." او سرش را انداخت پایین و رفت. من هم وقتی مطمئن شدم که او به اندازه کافی از محوطه دور شده است، بلافاصله بطرف چادر خودمان رفتم تا چیزی برای صبحانه بخورم.

نزدیکیهای ظهر همانروز شنیدیم که حسن و شپول و حمیده، که در يك چادر اسکان داشتند، به انتظامات کمپ فراخوانده شده اند. رفتم ببینم اوضاع از چه قرار است. وقتی که به جلوی چادر این رفقا نزدیک شدم، دیدم که در چادرشان باز است و مرد جوانی جلو چادر آنها ایستاده ولی هیچکدامشان داخل چادر نیستند. بزبان کوردی، از آن مرد پرسیدم که چرا جلو این چادر ایستاده است. او گفت: "اینها مشکوک هستند و انتظامات آنها را برده و از من خواسته شده که اینجا بیایم." من با تحکم به او گفتم: "من آنها را میشناسم، آنها هم مثل ما آواره و پناهنده هستند و تو هم حق نداری جلو چادری که تویش دو تا زن هستند، بایستی." وقتی دیدم که دو سه نفر از همسایه ها هم با شنیدن صدای من از چادرهایشان بیرون آمده و چیزهایی در حمایت از من بزبان آوردند و این مرد هم از برخورد من یکه خورده است، ادامه دادم: "من الان میروم ولی وقتی برگشتم نبینم که هنوز جلو چادر مردم ایستاده ای." بعد از مدتی دوباره از دور نگاهی به آنجا انداختم و وقتی که آن مرد را ندیدم، نزدیکتر رفتم و دیدم که در چادر هنوز باز است ولی از حسن و شپول و حمیده هنوز خبری نیست.

عصر آنروز باخبر شدیم که انتظامات اردوگاه این دوستان را برای بازجویی برده بودند ولی بعد از مدتی آنها را آزاد کرده بودند. حسن و حمیده و شپول بلافاصله بعد از آزادی شان این موضوع را به اطلاع ما رساندند.

این حادثه زنگ خطری برای ما بود که باید هرچه سریعتر از این کمپ خارج شویم. اسماعیل هم که تازه از شهرک شمزینان برگشته بود، گفت که گروهی که من شب گذشته به آنها اطلاع داده بودم از کمپ خارج شوند، توانسته بودند قبل از روشن شدن هوا از کمپ خارج شوند و خود را به محل قرار برسانند.

اسماعیل همان شب گروه دیگری از رفقا، از جمله رضا روانسر، آیت و گلاویز را هم از کمپ خارج کرده بود. همه این رفقا توانسته بودند صحیح و سالم به شهرک شمزینان برسند و از آنجا بکامک نجمه شنو راهی آنکارا شوند.

ما در مورد اتفاقات پیش آمده صحبت کردیم و تصمیم بر این شد که همه ما صبح روز بعد کمپ را ترک کنیم. حالا دیگر تعداد زیادی از ما در این کمپ نمانده بودیم. به حمیده و شیپول و حسن اطلاع داده شد که آنها خوشان باید قبل از روشن شدن هوا از کمپ خارج شوند و خود را به شهرک شمزینان برسانند. همچنین به آنها توضیح داده شد که چگونه از کمپ خارج شوند و از چه طریقی خود را به شهر برسانند. صبح روز بعد و قبل از روشن شدن هوا، من و باقی و مریم و اسماعیل هم وسایلمان را جمع کردیم و از کمپ خارج شدیم. بعد از حدود یکساعت به هتلی که در خیابان اصلی شهرک شمزینان قرار داشت رسیدیم.

حالا بخشی از مشکل رفع شده بود؛ همه ما توانسته بودیم خود را به محل قرار در شهرک شمزینان برسانیم. بقیه مسیر تا رسیدن به آنکارا چندان مشکل بنظر نمی‌رسید. از آنجا که همه رفقای قبل از ما توانسته بودند به آنکارا برسند، ما هم امیدوار بودیم که برای ما هم مشکلی پیش نخواهد آمد. برخی از دوستان در همین هتل لباسهایشان را عوض کردند و لباس محلی پوشیدند. تعدادی به داخل شهر رفتند و برای خود مقداری لباس خریدند. نجمه برگه‌هایی را بین ما پخش کرد که بتوانیم در بازرسی‌های پلیس راه آنها را بعنوان کارت شناسایی یا کارت عبور ارائه دهیم. همچنین شماره تلفن‌هایی به تک تک ما داده شد تا در صورت هر پیشامدی بتوانیم به آن شماره‌ها زنگ بزنیم و وضعیت خود را اطلاع دهیم. همچنین قرار بر این شد که تا آنکارا نباید وانمود کنیم که ما همه با هم هستیم. از آنجا که در این منطقه مسافرت زنان بدون همراهی شدن با مردان غیرعادی بود، پیشنهاد شد که در اتوبوس هر کدام از رفقای زن در کنار یکی از رفقای مرد بنشینند تا هنگام بازرسی پلیس راه چنین وانمود شود که آنها زن و شوهر هستند. بعد از این توضیحات عصر آنروز همگی سوار یک مینی بوس شدیم و بطرف شهر یوکسک‌اوا (گه‌ور) حرکت کردیم. از شمزینان تا یوکسک‌اوا با هیچ پست بازرسی مواجه نشدیم. همانطور که قرار شده بود، شب در یوکسک‌اوا ماندیم تا صبح روز بعد با اتوبوس به آنکارا برویم. فردی که قرار بود از یوکسک‌اوا برای ما بلیط اتوبوس تهیه کند و خودش هم همراه ما تا آنکارا بیاید، همه ما را برای استراحت شبانه در خانه خودش جا داد. همسر این مرد برای ما شام هم آماده کرده بود.

صبح روز بعد در یوکسک‌اوا همگی سوار اتوبوس شدیم و به مقصد آنکارا حرکت کردیم. همانطور که قبلاً صحبت شده بود، من و مریم کنار هم نشستیم، حسن و حمیده کنار هم و شیپول و اسماعیل هم کنار هم نشستند. ولی بعد از مدتی، نمیدانم به چه دلیلی، حمیده رفت پیش شیپول و خواست که در کنار او بنشیند. بهر حال اتوبوس ما بعد از نیم ساعت در سه راه حکاری مورد بازرسی پلیس راه قرار گرفت. باوجود اینکه این بازرسی زیاد جدی نبود ولی پلیسی که بداخل اتوبوس آمده بود به حمیده و شیپول گیر داد و به آنها گفت که اجازه ندارند ادامه سفر بدهند و باید برگردند به همان جاییکه آمده‌اند. این برای ما خیلی نگران کننده بود چرا که این دو رفیق نه آشنایی به منطقه داشتند و نه زبان محلی را بلد بودند. ما بنا به قرار قبلی و شرابلی که داشتیم نمیتوانستیم دخالتی بکنیم، ولی فردی که ما او را قاچاقچی مینامیدیم، بنیال آنها از اتوبوس پیاده شد و دوباره قبل از حرکت سوار شد. بنظر می‌رسید که او در رابطه با آن دو رفیق سفارشات کرده بود که آنها بتوانند برگردند به خانه او در یوکسک‌اوا. بعد از این بازرسی و این اتفاق نگران کننده، اتوبوس ما براه خود بطرف آنکارا ادامه داد. حدود ۸ ساعت بعد و در سه راه شهر

موش اتوبوس ما برای بار دوم از طرف پلیس راه مورد بازرسی قرار گرفت. اینبار هیچ مشکلی برای ما پیش نیامد. بعد از این بازرسی و در همین سه راه اتوبوس برای شام نگه داشت. قاچاقچی ما هم که آدم متعهدی بوده، توانست با تلفن کردن به اینطرف و آنطرف اطلاعاتی در مورد حمیده و شیپول بدست بیاورد. بنظر میرسید که در بازرسی اول او از فرصت استفاده کرده و به یکی از همکارانش سفارش کرده بود که حمیده و شیپول را در گاراژ شهر پیدا کنند و به خانه او ببرد و آن فرد هم این کار را کرده بود. قاچاقچی بعد از شام خبر سلامتی حمیده و شیپول را به اطلاع ما رساند و گفت که نگران نباشید آنها هم فردا به آنکارا خواهند رسید.

بعد از ۲۴ ساعت اضطراب، دلهره و نگرانی، رسیدیم به آنکارا. دم در گاراژ و از پشت شیشه اتوبوس سلیمان کاشانی را دیدم که به همراه چند نفر از رفقای که قبلا به آنکارا رسیده و در خانه هایی مستقر شده بودند، در آنجا منتظر ما بودند. از اتوبوس پیاده شدیم. صحنه جالبی بود؛ شادی در چهره همه ما نمایان بود، همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. این رفقا همه ما را در گروه های چند نفری به خانه های خود بردند و یا پیش رفقای دیگر فرستادند. فردای آنروز همه ما توانستیم به اداره پناهندگی سازمان ملل در آنکارا مراجعه کنیم، خود را بعنوان پناهجو از کشور ایران معرفی کرده و با کیس سیاسی و بیان حقایق زندگی و سرگذشت خود در دفتر این سازمان رسماً درخواست پناهندگی کنیم.

چنین بود که صدها نفر انسان آزادیخواه و کمونیست که سالهای زیادی از عمرشان را در مبارزه علیه جمهوری اسلامی ایران گذرانده بودند و در صفوف پیشمرگان کومله علیه آن حکومت هار و وحشی جنگیده بودند، توانستند از خطرات احتمالی که در این نوشته به آنها اشاره شده، اگرچه با سختی های فراوان و قبول ریسکهای زیاد، بدون صدمه عبور کنند و خود را به آنکارا و دفتر پناهندگی سازمان ملل در این شهر برسانند. لازم میدانم این را هم اضافه کنم که بعد از ما بسیاری دیگر از پیشمرگان کومله توانستند از مسیرهای دیگری خود را به آنکارا برسانند. همه این انسانها توانستند بعنوان پناهنده سیاسی به کشورهای پناهنده پذیر در اروپا، آمریکای شمالی و استرالیا بروند و در آن کشورها اقامت کنند. اغلب این انسانها توانسته اند برای خود خانواده تشکیل دهند و صاحب فرزند شوند. برخی حتی پدر بزرگ و مادر بزرگ شده اند. تعداد قابل توجهی از آنها بخوبی از امکانات تحصیلی این کشورها استفاده کرده و توانسته اند مدارك بالایی را کسب کنند. خیلی هایشان توانسته اند مهارتهای نهفته خود را شکوفا کنند و با استفاده از آن مهارتها زندگی نسبتاً خوبی را برای خود و خانواده شان فراهم کنند. . . و همه آنها، تا همین امروز، امید دستیابی به يك دنیای بهتر را در خود زنده نگهداشته و هرکدام به شیوه خود و به اندازه توان خود به شرکت در تلاش جمعی برای ساختن چنین دنیایی ادامه داده اند.

سخن آخر

اکنون وقتی به آن سالها نگاه میکنم، احساس میکنم که يك دهه حضور فیزیکی و شانه به شانه هزاران انسان آزادیخواه در يك جنگ و مبارزه علنی و رودررو با يك رژیم دیکتاتور و جنایتکار، به نهادینه شدن کاراکتر مقاومت و ایستادگی در مقابل هر نوع تبعیض و بیعدالتی در وجود من کمک کرده است. من به این افتخار میکنم. آن ده سال، با وجود مشکلات و کمبودهای جانبی اش، دوره ای بود که در آن "آقا بالا سر" و اجبار در فعالیتهای روزانه ام نداشتم.

ماجرای برگشت اسماعیل جهان‌دیده از کمپ روباره به اردوگاه زرگویز و اتفاقات پیش آمده از زبان اسماعیل:

”يك روز بعد از رسیدن مان به کمپ روباره، سلطان و ایرج مکتبدار مطرح کردند که بنا به اطلاعاتی که از مامورین کمپ بدست آورده بودند، اگر چیزهایی مثل سیگار، ویسکی یا تپانچه داشته باشیم میتوانیم با دادن این قبیل چیزها به برخی ماموران یا سربازان ترکیه در مورد راه‌های خروج از کمپ و رفتن به آنکارا کمک‌هایی از آنها بدست بیاوریم. من هم داوطلب شدم که همراه سلطان برگردم به دیانا و این چیزها را با خودم بیاورم. در مقر کومله در دیانا با حسام در مورد این مسئله صحبت کردم. حسام گفت که رسیدن تپانچه میتواند طول بکشد و پیشنهاد کرد که من چند تا کله قند و يك بطری ویسکی با خود بردارم و برگردم به کمپ روباره. من هم که معطل شدن بیش از این را مناسب نمی‌دانستم، با قرار دادن یکی دو تا کله قند و يك بطری ویسکی در کوله پشتی خود، بطرف ایستگاهی رفتم که از آنجا میتوانستم با تاکسی خود را به مرز ترکیه برسانم. از مقر تا ایستگاه تاکسی سلطان هم همراه من بود. بعد از مدتی تاکسی از راه رسید و من و چهار مسافر دیگر، که آنها هم در همانجا منتظر بودند، سوار تاکسی شدیم. آن چهار نفر که از کوردهای عراق بودند، شروع کردند به گپ زدن با همدیگر. من می‌فهمیدم که آنها در مورد من حرف می‌زدند و بهم‌دیگر می‌گفتند که این فرد معلوم نیست از کجا آمده. من ساکت بودم و چیزی نمی‌گفتم. معلوم بود که آنها در همان ایستگاه تاکسی شنیده بودند که من و سلطان با همدیگر تورکی حرف می‌زدیم. وقتی آنها بشکل تحقیرآمیزی تکرار کردند که گویا من خودم را به نفهمی زده‌ام، این به من برخورد و به کوردی به آنها گفتم که من خودم را به نفهمی نزده‌ام و کاملاً متوجه حرف‌های شان هستم و اضافه کردم که من پیشمرگ کومله هستم و این هم کارت پیشمرگ‌گیتی من. کارتم را به آنها نشان دادم و گفتم که دنبال یکی از رفقایم هستم که احتمالاً همراه آوارگان رفته به ترکیه. آنها دیگر چیزی نگفتند. همه ما در انتهای جاده پیاده شدیم که بقیه راه را تا مرز پیاده طی کنیم. حدود یکصد متری دور شده بودم که صدای کسانی را شنیدم که می‌گفتند ”کاکا راوستا“. برگشتم و دیدم که دو نفر از پیشمرگان تفنگ بدست حزب دموکرات کردستان عراق هستند. وقتی نزدیک شدند از من خواستند که با آنها به مقرشان بروم. آنها گفتند که فقط میخواهند چندتا سؤال از من بکنند. فهمیدم که یکی از مسافران داخل آن تاکسی چیزهایی در مورد من به این پیشمرگان گفته است. آنها مرا به مقرشان در روستای شیروانه هدایت کردند و عصر همان روز به مقر دیگرشان در شهر دیانا بردند. در حالیکه وارد حیاط مقر این حزب در دیانا میشدیم پیشمرگانی که مرا به اینجا آورده بودند، به یکی از مسئولین بالای این حزب گفتند که این فرد را سر مرز بازداشت کرده‌ایم. او هم بدون هیچ سؤالی و با بی‌احترامی گفت بیاندازیدش زندان. من در همانجا اعتراض کردم و گفتم که من پیشمرگ کومله هستم و آنها حق ندارند مرا زندانی کنند ولی آنها مرا بزور در اطاقی همراه سه نفر دیگر زندانی کردند. هفت روز در این اطاق ماندم. عصر روز هفتم صداهایی از طرف در ورودی مقر بگوشم رسید و صدای کاک حسام و ایرج را تشخیص دادم. از پنجره نگاه کردم و دیدم حسام داشت با نگهبان دم در صحبت میکرد. او را صدا کردم و به او گفتم که من در این مقر زندانی شده‌ام.

جریان از این قرار بوده که ایرج مکتبدار که در کمپ روباره منتظر من بوده است، نگران میشود و خود به مقر کومله در دیانا برمیگردد و از حسام در مورد من میپرسد. حسام و ایرج به مقرهای اتحادیه میهنی و حزب دموکرات، از جمله همین مقری که من در آنجا زندانی بودم، سر میزنند.

مسئولین این مقر هم اظهار بی اطلاعی میکنند. ولی حسام با شنیدن صدای من بر میگردد و با تحکم از مسئولین مقر حزب دموکرات خواهان آزادی من میشود. مسئولین این مقر به حسام میگویند که آنها نمیتوانند در این مورد تصمیم بگیرند مگر اینکه نامه ای از "به ره" (دفتر همکاری دو حزب حاکم در کردستان عراق) آورده شود. حسام فردای امروز حکم آزادی مرا از دفتر مربوطه میگیرد و به این مقر میآورد و حزب دموکرات مجبور میشود، بعد از تشکیل يك دادگاه فرمایشی، مرا آزاد کند. همراه حسام و ایرج مکتبدار به مقر کومله برگشتم و در مشورت با حسام و ایرج، مناسب ندانستم که همانروز و بتهایی به کمپ روباره برگردم. با ماشین کومله که سیامک شامی راننده اش بود، دوباره به اردوگاه زرگویز رفتم تا همراه يك گروه دیگر از پیشمرگان کومله به دیانا و از آنجا به کمپ روباره برگردم. شبی که من و ایرج مکتبدار به زرگویز رسیدیم تعداد زیادی از پیشمرگان ساکن در اردوگاه های کومله دور ما جمع شدند تا از دهان من بشنوند و مطمئن شوند که رفتن به ترکیه از همان مسیری که من رفته بودم امکان پذیر است. فردای آن روز دوباره من و ایرج همراه ۲۵ نفر دیگر از پیشمرگان سوار ماشینهای کومله شدیم و بطرف دیانا و از آنجا بطرف کمپ روباره حرکت کردیم. ما که عصر به مرز رسیده بودیم با مخالفت سربازان ترکیه برای عبور از مرز مواجه شدیم. آنها به ما گفتند که کمپ بسته شده و اجازه عبور از مرز را نداریم. ما هم برگشتیم به یکی از نزدیکترین روستاهای سر مرز تا شب را در آنجا بمانیم و صبح روز بعد حرکت کنیم. ما آنشب در گروه های چند نفری مهمان مردم این روستا شدیم. البته ما بابتش مقداری پول به آنها پرداخت کردیم. صبح روز بعد دوباره بطرف مرز براه افتادیم. ولی اینبار سربازان سر مرز جلو ما را نگرفتند و ما هم همراه صف آوارگان عراقی از مرز عبور کردیم. بعد از مدتی پیاده روی متوجه شدیم که عده ای از آوارگان در حال سوار شدن به يك کامیون هستند. فهمیدیم که کمپ به جای دیگری منتقل شده است. ما هم سوار همین کامیون شدیم و خود را به کمپ شمدینلی رساندیم.

دوست دارم این را هم اضافه کنم که در روستایی که شب را آنجا خوابیدیم شاهد يك صحنه رمانتیکی هم شدم. من و حدود ده نفر دیگر از رفقا همه بدون لحاف در يك اطاق بزرگ خوابیده بودیم که متوجه شدم دختر جوان صاحبخانه، که هنگام وارد شدن به این خانه چشمش به چشم من خورده بود و احساس کرده بودم که از من خوشش آمده است، یواشکی وارد این اطاق شد و تنها لحافی را که همراه داشت به آرامی به روی من کشید و از اطاق خارج شد.

ماجرای مورد سوال قرار گرفته شدن سه نفر از رفقا در کمپ شمدینلی و جریان خارج شدنشان از کمپ از زبان حسن جلیلی:

”من، حمیده و شپول، که خود را مثل يك خانواده معرفی کرده بودیم، در چادری در قسمت خانواده‌ها اسکان داده شده بودیم. بین دو ردیف چادر راه باریکی برای عبور ساکنین چادرهای ایندو ردیف درست شده بود که از یک سو به ورودی کمپ که چادر مسئولین کمپ و چادر انبار در آنجا قرار داشتند می‌رسید و از سوی دیگر به شیرهای آب و توالت‌های کنار رودخانه. ما اوقات خود را با نشستن و انتظار کشیدن در داخل چادر و یا نشستن در بیرون چادر می‌گذرانیدیم. روبروی چادر ما یک خانواده ساکن بودند که آدمهای مهربانی بنظر میرسیدند. مرد آن چادر یکبار یواشکی به من گفت که اینجا زنها سیگار نمی‌کشند، سیگار کشیدن زن در بیرون چادر ممکن است برای ماموران کمپ شك برانگیز باشد به این خانم بگو در بیرون سیگار نکشد. او چیزهایی در مورد ما حدس زده بود، گفت حدس می‌زند که ما ایرانی هستیم چون رفتارمان به کوردهای عراقی نمی‌خورد. او همچنین گفت که خودش مدتی پیش‌مرگ اتحادیه میهنی بوده است. من و حمیده هم این را به شپول، که گاه گاهی جلو چادر می‌نشست و سیگار میکشید، گوشزد کرده بودیم. آنروز دم چادر نشستیم بودیم که دو نفر آمدند و بما گفتند که از دفتر اردوگاه شما را خواسته‌اند و مسئول کمپ می‌خواهد شما را ببیند، همه‌تان باید با من بیایید. ما بدنبال آنها راه افتادیم. توی راه از یکی پرسیدم با ما چکار دارند؟ پاسخ داد مامور میت ترکیه می‌خواهد شما را ببیند. وقتی اسم میت را شنیدم فکر کردم که دیگر کارمان تمام است. من که در تمام مسیر سفرم در عشق دیدار دخترم بودم که در آلمان بدنیا آمده بود و من هنوز او را ندیده بودم، در يك لحظه دنیا جلوی چشمانم سیاه شد و فکر کردم که شاید دیگر نتوانم دخترم را ببینم. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد اما طوری وانمود کردم که اصلاً نمیدانم میت چی هست. همراه آنها وارد چادر بزرگی شدیم که پر از مواد خوراکی و لباس و پتو و غیره بود. مرد بلند قد، سبیلو، خوش‌تیپ و شیک‌پوشی را در مقابل خودمان دیدیم که دو نفر دیگر هم در کنارش ایستاده بودند. او رو به کسی که دنبالش ما آمده بود، به زبان تورکی گفت که از ما پرسد ما کی هستیم و برای چه اینجا آمده‌ایم. من سوال او را حالی شده بودم و منتظر شدم که مترجم سوال را به کوردی ترجمه کند. مترجم این کار را کرد و من هم کوردی پاسخ دادم که از سلیمانیه فرار کرده‌ایم و به اینجا آمده‌ایم. گفتم حمیده همسر من است و او هم شپول دختر خاله حمیده است. مترجم گفت که خود او هم اهل سلیمانیه است. او در مورد شغل من پرسید که گفتم دست فروش بودم. اسم چند تا از محلات سلیمانیه را پرسید که من هم جواب دادم. ولی مترجم به لهجه من گیر داد و گفت که این لهجه شما مال سلیمانیه نیست و بیشتر شبیه کوردهای ایران است. گفتم بله ما در واقع اهل قلاذیزه شهری در نزدیکی مرز ایران هستیم که صدام حسین آنجا را از بین برد و ما هم مجبور شدیم مثل خلیلهای دیگر به سلیمانیه کوچ کنیم. او همه حرفهای من را به زبان تورکی به مامور میت ترجمه کرد. ولی در آخر به زبان کوردی گفت من به شما باور نمیکنم و پرسید درجه نظامی صدام چیست؟ با لحنی نسبتاً اعتراضی پاسخ دادم از کجا بدانم درجه نظامی صدام چیست. و با حالتی مظلومانه گفتم من بیسوادم و تحصیلات ندارم و اصلاً نمی‌فهمم چرا ما را اینگونه سوال پیچ میکنند. خانواده ما داغون شده و هرکسی بجایی فرار کرده و ما هم به ترکیه فرار کردیم. ما انتظار داریم که شما مثل مهمان ما را قبول کنید. و شروع کردیم ادای گریستن را درآوردیم. شپول هم با گریه گفت بخدا ما از قلاذیزه هستیم و برای یافتن فامیلهای خودمان اینجا آمده‌ایم. مامور میت به حالت اعتراض رو به مترجم گفت: ”آخه درجه صدام چیست، هم شد سوال؟ من خودم نمیدانم درجه نظامی صدام چیه، این بیسواد دستفروش از کجا بداند.“ و رو به ما گفت: ”ناراحت نباشید و گریه نکنید. ترکیه يك کشور دموکراتیک است و شما هم هر قدر بخواهید میتوانید در اینجا بمانید. شما مهمان ما هستید.

ببخشید که ناراحتان کردیم." او چند بسته ماکارونی و لوبیا و مواد غذایی دیگر برداشت و توی بغل من گذاشت و از مترجم خواست که به ما بگوید که هر چقدر خواستیم میتوانیم اینجا بمانیم و هر چه لازم داشتیم بیاییم و از این انبار درخواست کنیم. گفتیم لطفا دوتا از آن پتوها به ما بدهید با آنها میخوایم جلوی چادر یک سایه‌بان درست کنم چون جلوی آفتاب داغ همیشه نشست.

وسایل را با دو تا پتوی اضافه تحویل گرفتیم و برگشتیم به چادر خودمان. احساس کردم که یک خطر بزرگ از بیخ گوشمان رد شده بود. من از همان دوروبر چند تا چوب پیدا کردم و شروع کردم به ساختن یک سایه‌بان در جلوی چادر. شیول و حمیده هم مشغول آشپزی شدند. در همین حال مامور میت و دو مرد همراهش با مترجم آمدند جلو چادر ما. او نگاه جستجوگرانه‌ای بداخل چادر انداخت و پرسید که چکار میکنیم. گفتیم که من دارم سایه بان درست میکنم و آنها هم آشپزی میکنند. او گفت کار خوبی میکنید و اگر چیزی هم لازم داشتید بیایید از انبار بگیرید. من هم گفتیم خیلی از شما ممنون هستیم که کمک میکنید. اگر چیزی لازم داشتیم فردا میاییم میگیریم. آنها برگشتند و رفتند.

رفیق رابط ما از اتفاقی که برایشان افتاده بود باخبر شده و آن را به اطلاع مسئولان انتقال رسانده بود. وقتی خبر رسید که همان شب باید کمپ را ترک کنیم دیگر نتوانستیم بخواهیم. هر سه وسایل شخصی مان را جمع کردیم و آماده خارج شدن از کمپ شدیم. من کارت پیشمرگ کومله را که با خودم داشتم پاره کرده و در داخل چادر چال کردم. حدود ساعت سه شب راه افتادیم به طرف همان تپه‌ای که مسلط به کمپ بود. هوا بسیار تاریک بود و فقط گاه‌گداری صداها گنگی از چادرها بگوش میرسید. به دامنه تپه که رسیدیم باران شروع شد. کمی که بالاتر رفتیم آنچنان باران شدید شد که صحبت از برگشت به کمپ شد. ولی هر طور شده ما میبایستی امشب از کمپ خارج می‌شدیم و خود را به شهر میرساندیم. با زحمت بسیار در میان گل و لای و بوته‌های انبوه راه خود را به طرف بالا ادامه دادیم. در این تاریکی مطلق اصلا نمیدانستیم چقدر از اردوگاه دور شده‌ایم. با این تصور که احتمالا پست نگهبانی را دور زده ایم، شروع کردیم به پایین آمدن از تپه. بعد از مدتی متوجه شدیم که بجای جاده داریم میرسیم به رودخانه پایین اردوگاه. دوباره برگشتیم بطرف بالا. داشتیم به جاده نزدیک میشدیم که صدای ایست شنیدیم. دو تا سرباز با چراغ قوه بسوی ما آمدند و گلنگدن تفنگ را کشیدند و پرسیدند کی هستیم. شیول جواب داد ما آواره هستیم راه را گم کرده‌ایم. با شنیدن صدای زن، یکی از سربازان آمد نزدیک و پرسید اینجا چکار میکنید. گفتیم قصد داریم برویم شهر اما در این تاریکی راه را گم کرده‌ایم. پرسید چرا می‌روید شهر و آنهم در این موقع شب. گفتیم می‌خواهیم برویم حمام، خیلی وقت است که حمام نکرده‌ایم و روزهای زیادی در راه بودیم. می‌خواهیم زود برویم و زود هم برگردیم ولی با این هوای بارانی مواجه شدیم. سرباز راه شهر را بمانشان داد و گفت همین راه را مستقیم بروید به شهر میرسید، ولی از جاده خارج نشوید ممکن است بشما تیراندازی بشود. تشکر کردیم و راه افتادیم به طرف شهر. ولی هر قدمی که برمیداشتم فکر میکردم الان از پشت به ما تیراندازی خواهند کرد. اما تیراندازی نکردند و ما هم به شهر رسیدیم. لباس‌های مان آنچنان خیس شده بود که دیگر قابل استفاده نبود. آب از همه جایمان میچکید. قبل از رسیدن به هتل محل قرار، با دیدن نجمه که منتظر ما بود، احساس کردیم که خطر برطرف شده است. در راهرو هتل گوشه‌ای را پیدا کردیم و لباس‌های خیس را درآوردیم و لباسهایی را که برایشان آماده کرده بودند پوشیدیم و آماده سفر به آنکارا شدیم. "

- توضیح مختصری در رابطه با اردوگاه های کومله در کردستان عراق که در این نوشته به آنها اشاره شده است: (بترتیب تاریخ شان)

۱- اردوگاه مالومه در تقریباً ۳۰ کیلومتری شمال سلیمانیه قرار داشت. (بعد از اشغال همه مناطق کردستان از طرف نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران در سال ۱۳۶۳، کومله بخش عمده نیروهای خود را به کردستان عراق منتقل کرد. مالومه یکی از اولین این نوع اردوگاه های کومله در عراق بود که ارگانهای مرکزی کومله از جمله بیمارستان، رادیو حزب، رادیو کومله و واحدهایی از نیروهای مسلح کومله تا سال ۱۳۶۵ در آنجا مستقر بودند.) این اردوگاه چندین بار از طرف نیروهای جمهوری اسلامی زیر توپ باران و بمباران هوایی قرار گرفت که در نتیجه آن تعدادی از پیشمرگان کومله جان خود را از دست دادند. بعد از این بمبارانها و توپ بارانها، کومله نیروهایش را به مکانهای دیگری در اطراف رانیه منتقل کرد.

۲- اردوگاه بوتی در ۳۰ کیلومتری شمال رانیه و در دره بوتی قرار داشت. ارگانهای مرکزی کومله از اوایل بهار سال ۶۶ تا اواخر بهار سال ۱۳۶۷ در این دره مستقر بودند. این اردوگاه دو بار از طرف هواپیماهای جنگی دولت جمهوری اسلامی ایران بمباران شد و یک بار هم از طرف هواپیماهای ارتش صدام حسین مورد بمباران شیمیایی قرار گرفت که در اثر آنها جمعاً ۲۹ تن از پیشمرگان کومله جان خود را از دست دادند.

۳- اردوگاه های بهار، سوران و گولان که در فاصله تقریباً ۲۰ کیلومتری شمال رانیه و در فاصله نه چندان دور از همدیگر قرار داشتند، از اوایل بهار سال ۱۳۶۸ تا اواخر تابستان ۱۳۶۹ محل استقرار رادیو حزب، رادیو کومله، بخش فنی، مرکز پزشکی، کمیته مرکزی کومله و همینطور چند واحد نظامی کومله بودند.

۴- اردوگاه زرگویز در حدوداً ۱۰ کیلومتری جنوب شرق سلیمانیه قرار داشت که از نیمه دوم سال ۱۳۶۹ محل استقرار ارگانهای مرکزی و نیروهای نظامی کومله بود.

● توضیح مختصری در رابطه با افرادی که اسمشان در این نوشته آمده است
(بهمان ترتیبی که در متن قیده شده اند)

- ۱- سلطان خسروی، متولد روستای قارنا است که از همان سالهای شروع جنبش مقاومت مردم کردستان در مقابل حملات جمهوری اسلامی به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او اکنون در کشور سوئد زندگی میکند.
- ۲- ایرج مکتبدار، متولد سنندج است. او بمدت چندین سال پیشمرگ اتحادیه میهنی کردستان عراق بود که بهمین خاطر آشنایی خوبی به مناطق مرزی ترکیه و عراق داشت و میتواند بزبان کردی کرمانجی هم صحبت کند. او در کمک به عبور پیشمرگان کومله از مرز ترکیه و خارج شدنشان از کمپ شمدینلی تلاشهای ارزشمندی انجام داد. ایرج اکنون در آلمان زندگی میکند.
- ۳- سلیم صابرنیا متولد روستای گایر در اطراف ارومیه بود. او بعد از اختلافات سیاسی در سازمان پیکار در سال ۱۳۶۰ به کومله پیوسته بود. او که یکی از فرماندهان برجسته کومله بود، در جریان بحثهای معروف به چپ و راست در سال ۱۳۶۸ از حزب کمونیست ایران جدا شد. سلیم صابرنیا و مصطفی قادری در تابستان ۱۳۶۹ به تصمیم خود اقدام به خروج از اردوگاه های کومله در عراق و رفتن به ترکیه میکنند. آنها در یکی از روستاهای مرزی توسط نیروهای نظامی جمهوری اسلامی محاصره و مورد حمله قرار میگیرند. هر دو این رفقا بعد از مدتی جنگ نابرابر با نیروهایی که از هرطرف آنها را محاصره کرده بودند، و در حالیکه زخمی شده بودند، به اسارت جمهوری اسلامی درمیآیند و بعد از تحمل سالها زندان و شکنجه در سال ۱۳۷۵ در زندان ارومیه اعدام میشوند.
- ۴- مصطفی قادری متولد مهاباد بود که در سال ۱۳۶۱ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. مصطفی در تابستان ۱۳۶۹ به تصمیم خود و به همراه سلیم اقدام به خروج از اردوگاه های کومله در عراق و رفتن به ترکیه میکند. این دو رفیق در یکی از روستاهای مرزی توسط نیروهای نظامی جمهوری اسلامی محاصره و مورد حمله قرار میگیرند. هر دو این رفقا بعد از مدتی جنگ نابرابر با نیروهایی که از هرطرف آنها را محاصره کرده بودند، و در حالیکه زخمی شده بودند، به اسارت جمهوری اسلامی درمیآیند و بعد از تحمل سالها زندان و شکنجه در سال ۱۳۷۵ در زندان ارومیه اعدام میشوند.
- ۵- نجمه محمودزاده، که در کومله به نجمه شنو معروف بود، متولد اشنویه است که از همان سالهای شروع جنبش مقاومت مردم کردستان در مقابل حملات جمهوری اسلام به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۶- حسام قادرپور، متولد روستای گوله است که از همان سالهای شروع جنبش مقاومت مردم کردستان در مقابل حملات جمهوری اسلامی به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۷- سعادت هاشمیان، متولد نرده است. او تا سال ۱۳۶۳ معلم روستاهای اطراف نرده و اشنویه بود، که بخاطر مخالفتش با قوانین حکومت اسلامی ایران امنیت اش بخطر میافتد و در این سال به صف پیشمرگان کومله میببند. سعادت در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۸- سلیمان کاشانی، متولد نرده است که از همان سالهای شروع جنبش مقاومت مردم کردستان در مقابل حملات جمهوری اسلامی به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. سلیمان در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۹- حسن جلیلی، که در صف کومله به حسن عجم شناخته میشد، متولد ارومیه است. او که در اوایل روی کار آمدن جمهوری اسلامی هوادار سازمان پیکار بود و بخاطر فعالیتهای سیاسی اش جانش به خطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۰ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. حسن در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به آلمان میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۱۰- نجیبه عبدالهی، متولد اشنویه است که در سال ۱۳۶۱ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او تا قبل از بمباران شیمیایی اردوگاه بوتی در بخش تدارکات کومله کار میکرد. نجیبه که در بمباران شیمیایی اردوگاه بوتی مسموم شده بود، در سال ۱۳۶۸ و هنگامی که حامله بود، به آلمان منتقل میشود و اکنون هم در همان کشور زندگی میکند.

۱۱- سولماز، دختر نجیبه و حسن، در آلمان متولد شده و همانجا زندگی میکند. او حالا خودش مادری مهربان برای فرزندانش است.

۱۲- ناسو، دختر فوزیه و مصلح، در سنندج متولد شده است. او که از زمانی که مادرش به صف پیشمرگان کومله پیوست، پیش فامیل های والدین اش زندگی کرده بود در سن ۱۱ سالگی به والدین اش می پیوندد و بعد از حدود ۳ سال زندگی در اردوگاه های کومله، در سال ۱۳۷۰ به کشور سوئد فرستاده میشود. ناسو اکنون يك ژورنالیست است و در سوئد زندگی میکند.

۱۳- فوزیه نصرت پور، متولد سنندج است و قبل از پیوستن به تشکیلات علنی کومله معلم دوره راهنمایی در همین شهر بود. او در سال ۱۳۶۱ به صف پیشمرگان کومله ملحق میشود و به فعالیت اش در مرکز اطلاعات و رادیو کومله ادامه میدهد. فوزیه در سال ۱۳۷۰ بعنوان پناهنده سیاسی به سوئد مهاجرت میکند او در همانجا کتابی از خاطراتش تحت عنوان "تلاش در پرتو امید" منتشر کرده است.

۱۴- مصلح شیخ، متولد دیواندره است. او کارشناس اقتصادی در سازمان برنامه و بودجه بود. مصلح، که خود یکی از بنایگذاران اولیه کومله بود، از همان سالهای شروع جنبش مقاومت مردم کردستان در مقابل حملات جمهوری اسلامی به صف پیشمرگان کومله میپیوندد و با بکار افتادن رادیو کومله به عنوان یکی از نویسندگان این رادیو به فعالیت خود ادامه میدهد. مصلح در سال ۱۳۷۰ به سوئد مهاجرت میکند و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۱۵- منصور علوی، متولد کرمانشاه است که در سال ۱۳۶۱ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او تهیه کننده و مجری برنامه رادیویی بزبان کرمانجی در رادیو کومله بود. منصور در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۱۶- ناهید وفايي، متولد سنندج است که در سال ۱۳۶۴ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در اردوگاه زرگویز در مرکز پزشکی کومله کار میکرد. ناهید در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۱۷- آوات صادقی، متولد سنندج است که در سال ۱۳۶۴ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در اردوگاه زرگویز در مرکز پزشکی کومله کار میکرد. آوات در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۱۸- حسن صالحی، متولد آبادان است. او که قبلا عضو سازمان دیگری به اسم آرخا بود، در جریان تشکیل حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۶۲، همراه دیگر رفقایاش در آن سازمان به این حزب پیوسته بود و تا قبل از خارج شدن از اردوگاه های کومله، در رادیو حزب کار میکرد. او در زمانیکه من از اردوگاه زرگویز خارج شدم، مسئول رادیو حزب بود. حسن در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۱۹- مصطفی یونسی، متولد اشنویه است که در سال ۱۳۵۸ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او تا قبل از خارج شدن از اردوگاه های کومله مدتی بعنوان پزشکیار و بعدا در رادیو کومله فعالیت میکرد. مصطفی در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۲۰- آذر پویا، متولد اهواز است. او در تهران فارماکولوژیست و يك فعال سیاسی عضو سازمان پیکار و مخالف جمهوری اسلامی بود که در سال ۱۳۶۱ به کردستان میاید و آزمایشگاه بیمارستان کومله را راه اندازی و اداره میکند. او در اردوگاه های کومله مسئول آزمایشگاه مرکز پزشکی بود. آذر در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۲۱- هوشیار سروش (حسین ملانکه)، متولد اهواز است. او در تهران وکیل دادگستری و يك فعال سیاسی عضو سازمان پیکار و مخالف جمهوری اسلامی بود. هوشیار که به خاطر مخالفتش با حکومت اسلامی و قوانین اش جاننش بخطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۱ به کردستان میاید و به کومله میپیوندد. او در اردوگاه های کومله در بیمارستان و مرکز پزشکی کار میکرد. هوشیار در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد میروود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۲۲- اسماعیل جهاندیده، که در صفوف پیشمرگان کومله به اسماعیل عجم معروف بود، متولد شهر ارومیه است. او که در اوایل روی کار آمدن جمهوری اسلامی هوادار سازمان پیکار بود و بخاطر فعالیتهای سیاسی اش جاننش به خطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۰ به صف پیشمرگان کومله میپیوندد. او، که در میان رفقایاش به جسارت و فداکاری مشهور بود، در

طول مسیر زرگویز تا آنکارا هم از کمک به دیگر دوستانش در فایق آمدن به مشکلات راه هر آنچه از دستش برمیآید انجام داد. اسماعیل اکنون در انگلستان زندگی میکند.

۲۳- باقی طالب العلم، متولد شهر سردشت است که در سال ۱۳۶۵ و بعد از آزادی از زندان جمهوری اسلامی، به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود و در اردوگاه های کومله مرکز پزشکی کار و فعالیت میکرد. باقی در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۲۴- مریم ب، (این رفیق تمایل نداشت که در این نوشته معرفی شود)

۲۵- سعید قربانی متولد ملکان است که در سال ۱۳۶۵ به صف پیشمرگان کومله پیوست بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به استرالیا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۲۶- حسن نقشبندی، متولد روستای گاوآهنتو در اطراف سنندج است. او که قبلاً هوادار گروه اشرف دهقانی بود، در اوایل جنبش مقاومت مردم کردستان در مقابل حملات جمهوری اسلامی به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. حسن در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۲۷- کمال (بهنام همپانزاد) که در کومله با نام کمال ترک شناخته میشد، متولد میانرودان است. او که در اوایل روی کار آمدن جمهوری اسلامی هوادار سازمان پیکار بود و بخاطر فعالیت‌های سیاسی اش جانش به خطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۰ به صف پیشمرگان کومله می‌پیوندد. کمال اکنون در انگلستان زندگی میکند.

۲۸- سعید ویسی، متولد بانه و بزرگ شده شهر سنندج است. او در روستاهای اطراف دیواندره معلم بود که در سال ۱۳۶۰ به صف پیشمرگان کومله می‌پیوندد. او در اردوگاه های مرکزی کومله مسئول اطاق ضبط رادیو حزب بود. سعید در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به آلمان می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۲۹- حسین رزمجو، متولد تهران است. او قبلاً از فعالین سازمان رزمندگان بود که بخاطر فعالیت‌های سیاسی اش علیه جمهوری اسلامی جانش بخطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۵ به کردستان می‌آید و به کومله می‌پیوندد. حسین در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۳۰- مصطفی بیستون، متولد بیستون کرمانشاه است که در سال ۱۳۶۲ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او بخاطر توانایی اش در استفاده از ماشین های سنگین، با بولدوزری که در اختیارش بود، در کندن پناهگاه ها، کشیدن جاده بین اردوگاه ها، هموار کردن زمین برای استفاده های ورزشی ساکنین اردوگاه های کومله و همینطور بستن سد و ساختن استخر شنا در اردوگاه بهار کارهای ارزنده ای انجام داد. مصطفی در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۳۱- مجید (خلیل ورمزیاری)، که در کومله به مجید آذری معروف بود، متولد خوی است. او فارغ التحصیل رشته حقوق بود ولی مخالف تمام قوانین حکومت های پهلوی و جمهوری اسلامی. بهمین خاطر ادامه زندگی در زیر قوانین اسلامی برایش غیرممکن میشود و در سال ۱۳۶۰ در منطقه شمال کردستان به صف پیشمرگان کومله می‌پیوندد. مجید مدتی در رادیو حزب همکار خود من در تهیه و اجرای برنامه بزبان ترکی بود. او هنگامی که من از اردوگاه زرگویز خارج شدم مسئول این اردوگاه بود. مجید در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۳۲- حکمت متولد اردبیل است. او در کنار فعالیت های خودش در رابطه با حقوق زنان و حقوق کودک توانسته بود بتنهایی و در يك شرایط سخت مسئولیت نگهداری از دو فرزندش را بعهده بگیرد. زمانیکه مجید در منطقه شمال کردستان بود، حکمت توانسته بود دو بار همراه کودکانشان به دیدار مجید بیاید. او نهایتاً در سال ۱۳۶۸ موفق میشود خود و دو فرزندش سحر و روشن را به اردوگاه کومله در کردستان عراق برساند و به مجید ملحق شود. رسیدن آنها به اردوگاه بهار شادی بیشتری بر جمع ما در این اردوگاه افزوده بود. حکمت در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۳۳- سحر دختر مجید و حکمت است که در سال ۱۳۷۰ همراه والدین اش به کانادا می‌رود. او اکنون خود مادری است مهربان برای فرزندانش. سحر اکنون در کانادا زندگی میکند و مدیر يك موسسه غیرانتفاعی است.

۳۴- روشن پسر مجید و حکمت است که در سال ۱۳۷۰ همراه والدین اش به کانادا می‌رود. روشن اکنون خودش يك پدر است که در کانادا زندگی میکند و يك سرآشپز ماهر دارای گواهینامه بین المللی Red Seal است.

۳۵- بهار دختر سیما و سیامک است که در سال ۱۳۷۰ همراه والدین اش به سوئد می‌رود.

۳۶- جلیل جلیلی (دلیل دلیلی) متولد ارومیه است که در سال ۱۳۵۸ به کومله پیوسته بود. او، که بخاطر فعالیتهای سیاسی اش علیه جمهوری اسلامی جانش به خطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۰ به کردستان می‌رود و به صف پیشمرگان کومله می‌پیوندد. او اکنون در انگلستان زندگی میکند.

۳۷- سیما بهاری، متولد شیراز است. او که بخاطر فعالیتهای سیاسی اش علیه جمهوری اسلامی امنیت اش به خطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۵ خود را به اردوگاه های مرکزی کومله می‌رساند و بعنوان گوینده رادیو حزب به فعالیت سیاسی اش ادامه می‌دهد. سیما در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۳۸- سیامک بهاری، که بخاطر فعالیتهای سیاسی اش علیه جمهوری اسلامی امنیت اش به خطر افتاده بود، در سال ۱۳۶۵ خود را به اردوگاه های مرکزی کومله می‌رساند و در بخش فنی رادیو حزب و رادیو کومله به فعالیت اش ادامه می‌دهد. سیامک در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۳۹- صدیق کمانگر، متولد کامیاران بود. او وکیل دادگستری و عضو و سخنگوی شورای انقلاب شهر سنندج و یکی از بنیانگذاران کومله بود. صدیق در تشکیل حزب کمونیست ایران فعالانه شرکت کرده و عضو کمیته مرکزی این حزب بود. صدیق کمانگر در اردوگاه بهار مسئول رادیو کومله بود که در همین اردوگاه و بتاريخ ۱۳ شهریور ۱۳۶۸ بدست یکی از عوامل جمهوری اسلامی ترور شد.

۴۰- ناصح مردوخ متولد سنندج بود که از همان اولین سال تاسیس رادیو حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۶۲ تا قبل از جانبختنش گوینده این رادیو بود. ناصح در اثر مصومیت شیمیایی ناشی از بمباران اردوگاه بوتی بوسیله هواپیماهای ارتش صدام حسین در ۲۵ اردیبهشت سال ۶۷ جان خود را از دست داد.

۴۱- فرنگ (فرنگیس شاهویی) متولد تهران بود. او قبل از پیوستن به صف پیشمرگان کومله، فعال شورای زنان سنندج و مدیر مدرسه ای در این شهر بود. او از سال ۱۳۶۳ تا قبل از جان باختنش گوینده رادیو حزب کمونیست ایران بود. فرنگ در اثر مصومیت شیمیایی ناشی از بمباران اردوگاه بوتی بوسیله هواپیماهای ارتش صدام حسین در روز ۲۵ اردیبهشت سال ۱۳۶۷ جان خود را از دست داد.

۴۲- آزاد (نادر قاضی زاده) متولد مهاباد بود که در سال ۱۳۶۱ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود و در اردوگاه های کومله یکی از مسئولین ضبط برنامه های رادیو حزب کمونیست ایران بود. آزاد در اثر مصومیت شیمیایی ناشی از بمباران اردوگاه بوتی بوسیله هواپیماهای ارتش صدام حسین در روز ۲۵ اردیبهشت سال ۱۳۶۷ جان خود را از دست داد.

۴۳- مطلب (کامران رسولی)، که در کومله به مطلب پزشکیار شناخته میشد، متولد نقره است که در سال ۱۳۶۰ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود و در اردوگاه های کومله در مرکز پزشکی کار میکرد. او بعد از بحثهای معروف به چپ و راست از کومله جدا شده بود. مطلب در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

۴۴- فخرالدین سلیمانزاده متولد روستای قره بولاغ در اطراف ماکو بود که در سال ۱۳۶۲ به صف پیشمرگان کومله در ناحیه ارومیه پیوسته بود و بخاطر اینکه در روستای بالو در اطراف ارومیه بزرگ شده بود، در میان پیشمرگان به فخرالدین بالو شناخته میشد. او در سال ۱۳۷۰ بعد از قبول شدن بعنوان پناهنده سیاسی از طرف دفتر پناهندگی سازمان ملل در آنکارا، به کشور فنلاند فرستاده شد. فخرالدین بتاريخ چهارم اردیبهشت سال ۱۳۹۹ در بیمارستانی در شهر تورکو در فنلاند چشم از جهان فرو بست.

۴۵- فخرالدین چمان، متولد روستای چمان در اطراف ارومیه است که در سال ۱۳۶۱ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در اردوگاه های کومله یکی از گویندگان برنامه بزبان کرمانجی رادیو کومله بود. فخرالدین در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

- ۴۶- حسن سواره، متولد روستای زیگدر او در اطراف مهاباد است که او در سال ۱۳۶۶ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۴۷- طاهر پارسانیان متولد روستای پارسانیان در حومه سقز است که در سال ۱۳۶۳ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به استرالیا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۴۸- اقبال دیواندره، متولد روستای "مه ره ده ر" و بزرگ شده شهر دیواندره است. اقبال، که در همان سنین نوجوانی علاقمند شده بود پیشمرگ کومله شود، اوایل سال ۱۳۶۳، یعنی هنگامی که هنوز ۱۳ ساله بود، از پیشمرگان کومله که در روستاهای محل تولد او در حال برگشتن از یک عملیات نظامی بودند، می‌خواهد که او را هم بعنوان پیشمرگ قبول کنند. ولی پیشمرگان کومله به او می‌گویند که بخاطر سن کم اش نمیتوانند او را بعنوان پیشمرگ قبول کنند. ولی اقبال اصرار میکند که نمی‌خواهد برگردد و می‌خواهد با پیشمرگان باشد. این گروه از پیشمرگان که رها کردن او را در میانه راه مناسب نمیدانند قبول میکنند که او هم با آنها به اردوگاه مرکزی کومله بیاید. اقبال در اردوگاه مالومه وارد کانون کودکان و نوجوانان اردوگاه میشود و در کنار دیگر کودکان ساکن این اردوگاه در فعالیتهای این کانون شرکت میکند. او در سال ۱۳۶۶ بعد از تمام کردن یک دوره آموزش نظامی به صف پیشمرگان کومله ملحق میشود. اقبال در سال ۱۳۷۰ بعنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۴۹- خالد عباسی متولد سقز است. او که قبلا پیشمرگ سازمان پیکار بود در سال ۱۳۶۰ به صف پیشمرگان کومله می‌پیوندد. خالد در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۰- مسعود پزشکیار در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۱- اسماعیل بانه متولد بانه است که در سال ۱۳۶۶ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به استرالیا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۲- جلیل سعیدی، که در کومله به جلیل سور معروف بود، متولد سقز است که در سال ۱۳۶۲ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۳- جلال سرا، متولد روستای سرا در اطراف سقز است که در سال ۱۳۶۲ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۴- جلال یاپال، متولد روستای یاپال در اطراف دیواندره است که در سال ۱۳۶۵ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۵- عبه مرادی در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۶- غفور سلیمزاده (غفور انتشارات)، متولد نقده است که از همان سالهای شروع جنبش مقاومت مردم کردستان در مقابل حملات جمهوری اسلامی به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ بعنوان پناهنده سیاسی به نروژ رفت و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۷- امیر (فارس)، که قبلا عضو سازمان دیگری به اسم آر‌خا بود، در جریان تشکیل حزب کمونیست ایران در سال ۱۳۶۲، به این حزب پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ بعنوان پناهنده سیاسی به هلند رفت.
- ۵۸- اسحاق منصور، متولد یکی از روستاهای اطراف سنندج است که در سال ۱۳۶۰ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ بعنوان پناهنده سیاسی به هلند رفت و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۵۹- اسعد ابراهیمی متولد نقده است که در سال ۱۳۶۷ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۳ بعد از دریافت پناهندگی سیاسی به استرالیا می‌رود و اکنون در آن کشور زندگی میکند.
- ۶۰- آیت در سال ۱۳۶۵ به کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی میکند.
- ۶۱- گلاویژ در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا رفت و اکنون در همان کشور زندگی میکند.

- ۶۲- تقی متولد کرمانشاه است که در سال ۱۳۶۵ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به استرالیا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۶۳- رضا روانسر متولد کرمانشاه است که در سال ۱۳۶۵ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۶۴- عزیز عبدالله پور متولد بوکان است که در سال ۱۳۶۴ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۶۵- ناصر صبحانی متولد دیواندره است که در سال ۱۳۶۶ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به نروژ می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۶۶- ابراهیم علیپور، که در کومله به سی برایم بوچک معروف بود، متولد روستای گردیگیلان از توابع بوکان است که در سال ۱۳۶۴ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به کانادا می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۶۷- بهروز قوامی متولد کرمانشاه است که در سال ۱۳۶۵ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او اکنون در کانادا از زندگی می‌کند.
- ۶۸- فرهاد کبیدی متولد سنندج بود که در سال ۱۳۶۸ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ از طرف دفتر پناهندگی سازمان ملل در آنکارا، بعنوان پناهنده سیاسی به نروژ منتقل شد. او یکسال بعد به انگلستان رفت و دوباره در این کشور درخواست پناهندگی کرد. فرهاد متأسفانه در سال ۱۳۷۵ در اثر یک حادثه تراژیک در لندن کشته شد.
- ۶۹- رشید شکرزاقی متولد سنندج است که در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به فنلاند می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۷۰- شپول متولد یکی از روستاهای منطقه قندیل در کردستان عراق است که در سال ۱۳۶۶ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به فنلاند می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۷۱- حمیده (آشتی حسینی) متولد سفز است که در سال ۱۳۶۴ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۰ به عنوان پناهنده سیاسی به سوئد می‌رود و اکنون در همان کشور زندگی می‌کند.
- ۷۲- سیامک شامی متولد سنندج بود که در سال ۱۳۶۴ به صف پیشمرگان کومله پیوسته بود. او در سال ۱۳۷۱ بعنوان پناهنده سیاسی به کشور سوئد رفت. سیامک، در حالیکه برای یک ماموریت تشکیلاتی به یکی از اردوگاه‌های کومله در عراق برگشته بود، در همانجا و بتاريخ ۲۷ فروردین ۱۳۷۹ در اثر یک سکت قلبی جان خود را از دست می‌دهد.

- عکسهایی از اردوگاه های کومله و برخی افراد و مکانهایی که در این نوشته به آنها اشاره شده است



چادرهای پرسنل رادیو کومله در اردوگاه مالومه



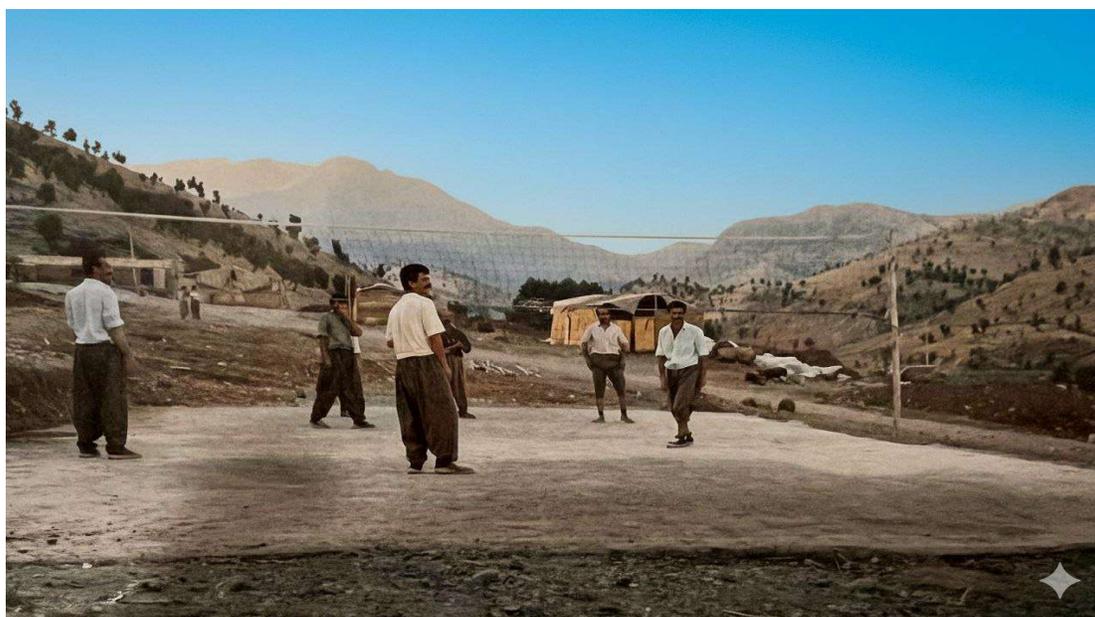
قبرهای پشمرگان جانباخته در اردوگاه مالومه



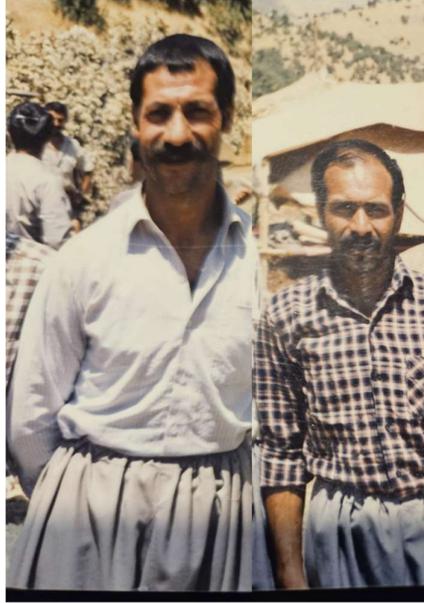
گروه کر کانون کودکان و نوجوانان، اردوگاه مالومه ۱۳۶۵



برنامه تفریحی بالای کوه آسنگران، مالومه، بهار ۱۳۶۵



اردوگاه مالومه تابستان ۱۳۶۵



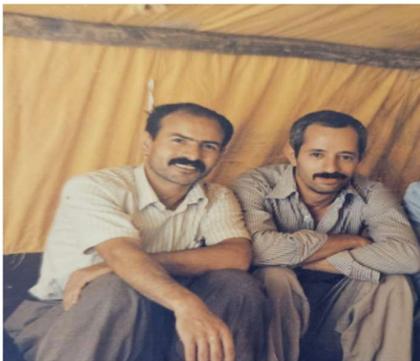
من و مجید، تابستان ۱۳۶۵، اردوگاه مالومه



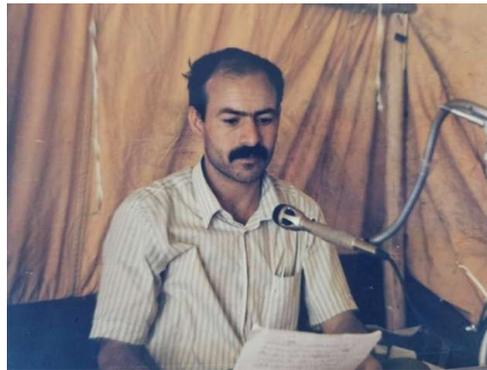
من و نجمه محمودزاده، تابستان ۱۳۶۷



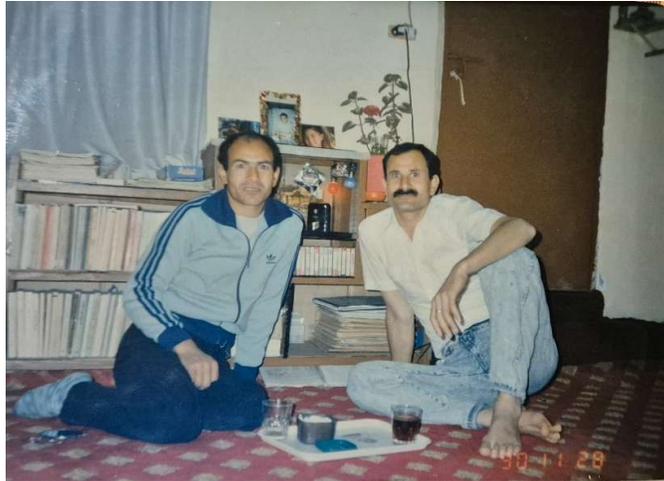
من و اسماعیل، تابستان ۱۳۶۵



من و حسین زرمجو
تابستان ۱۳۶۷



من در حال ضبط يك برنامه راديویی دريك چادر
تابستان ۱۳۶۷



اطاق من و حسن در اردوگاه زرگويز، زمستان ۱۳۶۹



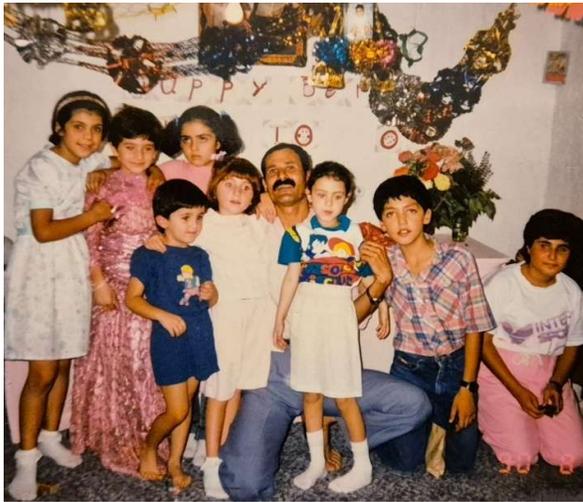
عكسهایی از جشنی كه حسن بمناسبت يكسالگی دخترش برگزار کرده بود

اردوگاه زرگويز زمستان ۱۳۶۹

اردوگاه بهار، تابستان ۱۳۶۹



جشن تولد ناسو



حسن با جمعی از کودکان در جشن تولد ناسو
(عکس سولماز هم در قسمت دکوراسیون دیده میشود)



بهار بهاری و دلیل دلیلی



نمای درونی

و



نمای بیرونی

چادر من و سعید



نجیبه عبدالهی، تابستان ۱۳۶۸، اردوگاه بهار



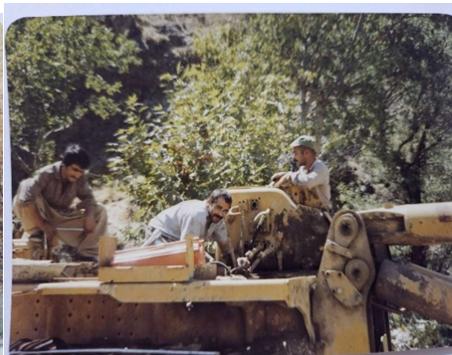
استخر و جای شنا در اردوگاه بهار، تابستان ۱۳۶۹



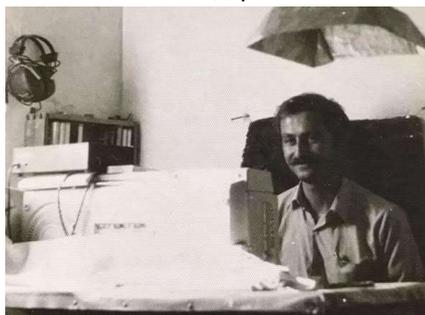
من در حال شنا و شیرجه زدن از بالای صخره، اردوگاه بهار، تابستان ۱۳۶۹



برپایی چادرهای پرسنل رادیو حزب
پاییز ۱۳۶۵



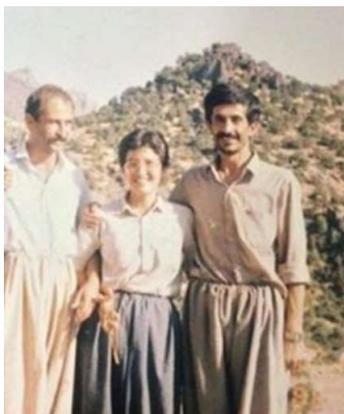
مصطفی بیستون در حال تعمیر بولدوزر
اردوگاه بوتی تابستان ۱۳۶۶



نادر قاضی زاده (آزاد) در اطاق ضبط رادیو حزب



فرنگ و ناصح در اردوگاه بوتی سال ۱۳۶۶



ناصر، فرنگ و آزاد، اردوگاه مالومه، سال ۱۳۶۵



قبرهای ۲۹ تن از پیشمرگان کومله که در بمبارانهای اردوگاه بوتی جان خود را از دست دادند



سلیم، جلیل، اسماعیل اردوگاہ مالومہ، زمستان سال ۱۳۶۴



مصطفی قادری



سلیم صابرنیا

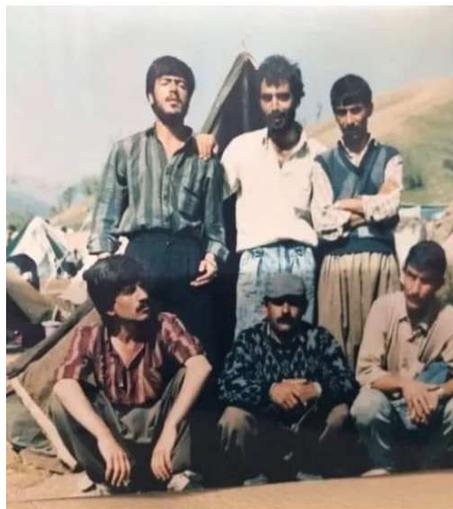
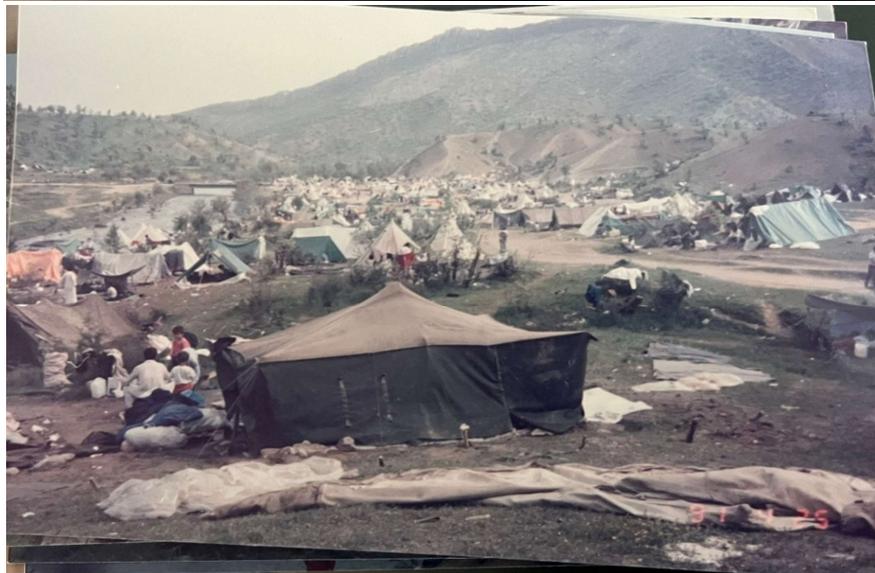
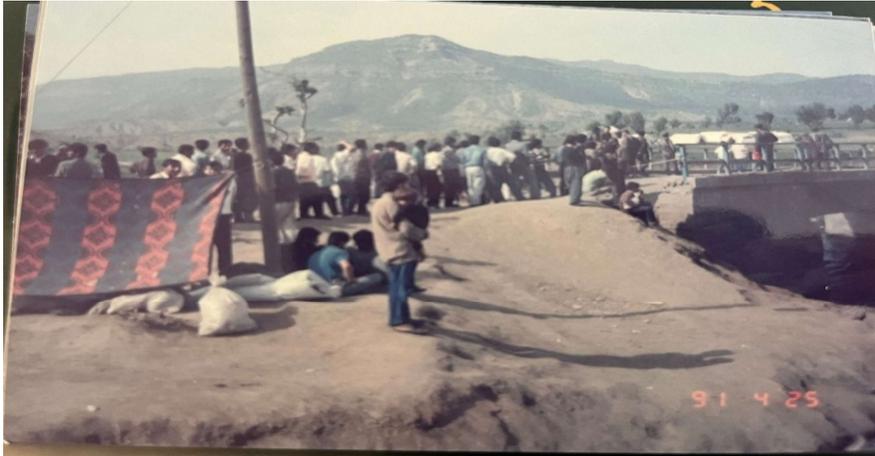


سیامک شامی



فخرالدین سلیمانزاده

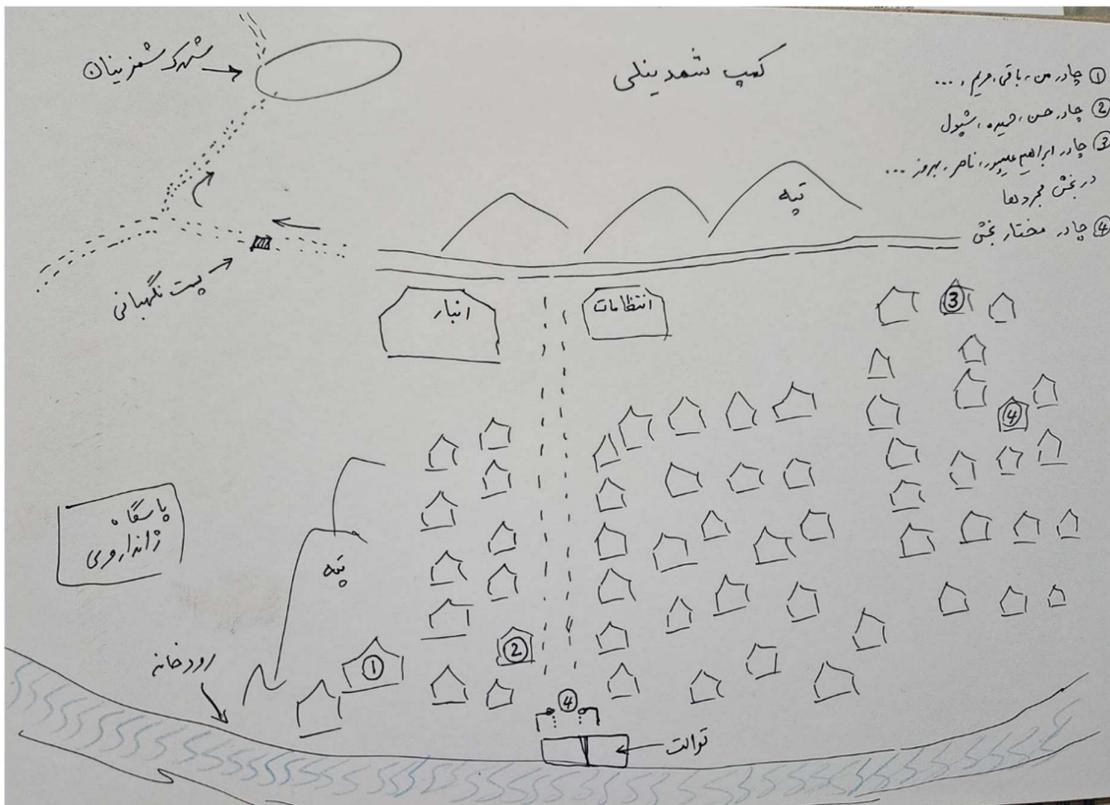
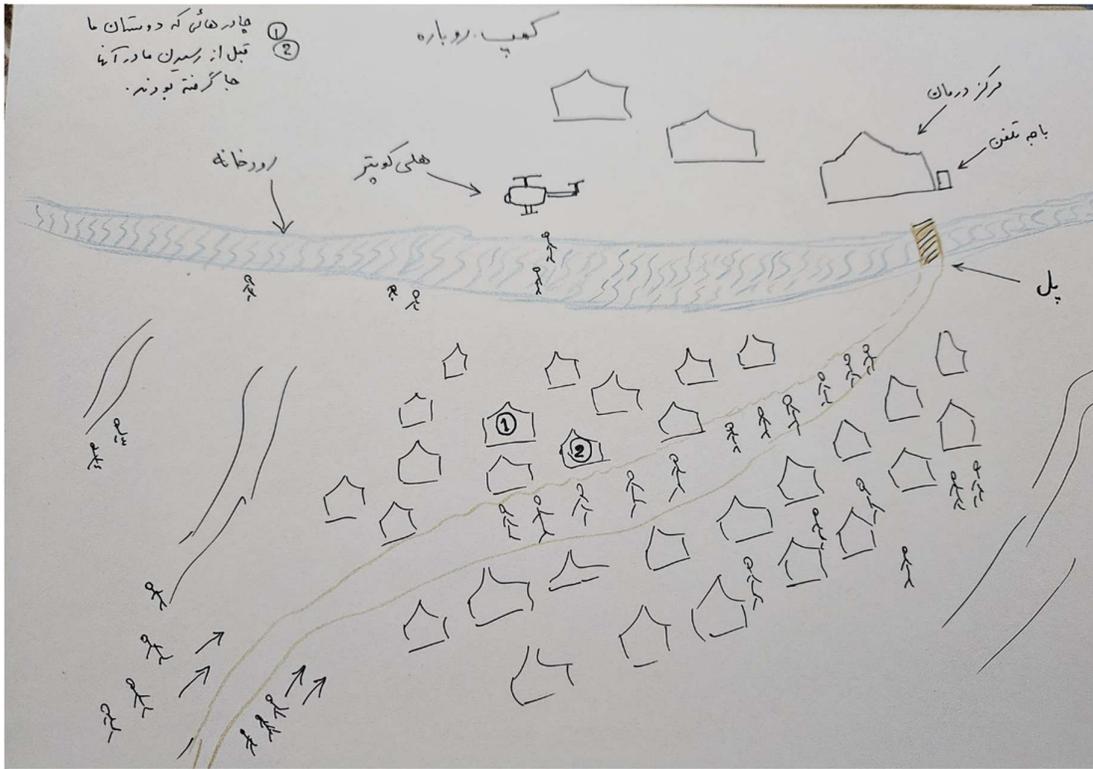
عکس هایی از کمپ روباره



جلال سرا ، طاهر پارسائیان خالد عباسی، حسن سواره ، عبه مرادی و مطلب

کمپ روباره، آوریل ۱۹۹۱

شمایی از کمپ های روباره و شمعدینلی در ترکیه





از چپ: فرهاد کبیدی، ناصر کشکولی، اسماعیل جهاندیده، حسن جلیلی و جلیل جلیلی

لندن ۱۹۹۵